

میلادی میتوانی

مولانا حمال الدین محمد محبی محبی  
پاک خاوری



# شُوْمِي مَعْنَوْيِ

مولانا جلال الدین محمد ملخی رومی

شَحَّلَ مَوْلَانَا مُلَخْشِيَّ آشْمَارَ مَوْلَانَا تَكَابَ مَحَالِسَنَ مَعْلَمَ مَوْلَانَا شَرِحَ بَيْتَ مُشْكَلَةِ مَثْوَيِ دُبَيْ صَفَنَا، وَهُنْهُمْ مَسْوِبَةِ مَوْلَانَا كَرْشَفُ الْأَيَّاتِ حَامِنَعَ، لَطَافِقَ



## مرحوم حاج علی صعک مصانی کتابخواش

روز ۱۲ مصسه ۱۲۵۰ هجری شمسی بیان آمده شب ۰۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی فیض ابد و دوکفت

پیاس سی و سه مال فهری گه برای تربیت من بنده صرف گرد  
پنج سال زحمتی گه برای تصحیح و مقابله و چاپ متنوی گشیده ام  
برو آن پا گش تقدیم میدارم

و آرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نقیص اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم  
محمد رمضانی

# شُوْنِي مَعْنَوِي

## مولانا جلال الدین محمد بلخی رومنی

شرح مولانہ مُخْصی رازِ مولانا، کتاب مخالفین مولانا، شرح بیات مشکله شنوی دل صفحہ، فرقہم مسوب مولانا، بکشہ الایات جامع، لطائف اللغا

بصیرح و معابله و تہمت

محمد بن مصلح

دارندۀ کلاله خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بِهَا صَدِرِیَّا

چاچانۀ خاور، (تهران)



قبه خضا و تربت شریف مولانا دیاران

تصویر مولانا مخدوم کیمی قاچو اسلام بیوں



تربت مولانا

## میر آغاز

کم کسیست که بادیات پارسی و شعر و عرفان آشنای داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور مولانا، روم قدس سره سراینده مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوایخ ایران و در خشنده ترین ستاره فروزان مشرق است نشاند. و کمتر کتاب تاریخ و تذکره است که از جالات و جذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد در مقدمه بیشتر چاها مثنوی ترجمه مختصری که حاجی زین العابدین مستعليمشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است و آن خلاصه و عصاره کلیه شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسمیه راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه در سالهای اخیر سره رساله ذیقیمت در ترجمه حوال و تبع شخصیت مولانا به خامنه نویسنده گان دانشمند معاصر طبع و نشر شده است:

(۱) ولدنامه یامثوی ولدی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی و جسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همانی که در حدود ده هزار بیت و قدمیترین و صحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیده وی سیدبرهان الدین ترمذی و شمس الدین محمد تبریزی و صلاح الدین فریدون قوینی و حسام الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومه ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنها را جمع کنند رساله بسیار ساده و فضیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصه طریقه مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمیش مولود خود اوست فراهم خواهد شد (۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی و معنی و مفهوم اشعار مولوی و گفتار و نظریات مستشرقین و فضلا غرب در باره مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی و مشایخ و یاران و مریدان و معاصرین اونگارش محققانه آقای بادیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور و یک شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تبعات دانشمندانه خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر و از مجموعه یادداشت‌هایی که آقای کاظم زاده ایرانشهر در برلن از گفتگو بازماند گان و معتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند اگرچه با انتشار این رساله احتیاج بنوشن شرح حال در مقدمه مثنوی خود نداشتم ولی برای کسانی که دسترسی بمطالعه آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقاله بستان السیاحه و خلاصه ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در مطالعه زندگانی مولانا با مراعجه بشرح حال مولانا بابر ترتیب مینویسیم و در خاتمه از آثار مولانا و مزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بهتر است جامعی از مطالعه مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهیم محمد رمضانی

## از کتاب ولدنامه

هر یادشدن سیدبرهان الدین محقق مولانا بهاء الدین او خواب دیدن مفتیان یغمبر را گفت برهان دین محقق حق سبق برده ز سابقاً بسبق سخنیش را هر آنکه بشنوید دایم اورا بصدق بستودی در جوانی بیلخ چون آمد خواست کان جایگاه آرامد که برو بود عشق حق غالب لقبش بد بهاء دین ولد گذشته از عدو حبد جمله اجداد او شیوخ کبار همه در علم و در عمل مختار اصل اورا نسب ابو بکری زانچ و صدیق داشت او صدری مثل او کس نبود در فتوی از فرشته گذشته در تقوی بود اندر همه فتوی استاد حق بُوی علم را تمام بداد خوانده سلطان عالمان اورا مصطفی قطب انبیاء خدا

مفتیان بزرگ اندرون خواب دیده یک خیمه کشیده طناب مصطفی اندرون خیمه بناز زده تکیه بصد هزار اعزاز ناگهانی بهاء دین ولد مصطفی چون بدید جست از جا برد پهلوی خوبش بنهاشد گفت از آنپس مفتیان اینرا که از امروز این شه دینرا در رکابش بجان و دل پوئید از سر صدق بی نفاق همه سر آن خواب را ازو جویند خوابشان را وسر نکرد نهفت وقه را کرد بال تمام بیان بی دف و نای شورها کردند تا روانرا کند ز شیخ روان زانکه شیخش عطای یعده داد جان او باده بقا نوشید سوی عشقش چو شیخ هادی شد شب تارش چور و زر و شوشن گشت گشت زرچون به کیمیادر ساخت سجده گاه ملک شد و آدم رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان و هجرت گزیند از خراسان گشت دلخسته آن شه سر مرد کای یگانه شهنشه اقطاب ناگهش از خدار سید خطاب چون ترا این گروه آزر دند دل پاک ترا زجا بردن دن تما فرستی میشان عذاب و بلا چونکه از حق چنین خطاب رسید رشتہ خشم را دراز تبید کرد از بلخ عزم سوی حجاز بدر آزار میان این اعدا چونکه از حق چنین خطاب رسید زانکه شد کار گرداو آن راز که از آن راز شد پدید اثر من هزم گشت شاه شوم اختر کشت از آن قوم یمجد و بسیار که چها داده با کهان و مهان مینمود آن عزیز و زبدہ دهر فوت گردد از آن سخن مأمور تا شوند اهل روم ازو مرحوم آمد از کبه در ولايت روم گر شوم من بشرح آن مشغول از همه مملک روم قویه را رونهادند سوی او خلقان آشکارا کرامتش دیدند چند روزی براین نسق چو گذشت گشت سلطان علاء الدین چون دید چونکه عرض شنید شد میران دید بسیار ازو کرامت ها گفت دل ابزدم زهیت او که از آن ارزه می فتد در تن هیبتی میزند ازو بر من شدیقینم که او ولی خداست در جهان نادرست و بیهمناست دائمآ با خواص این گفتی روز و شب در مدح او سفتی مردن سلطان العلماء و نشان مولانا جلال الدین بجای پدر بعد دو سال آن ولی خدا سر بیالین نهاد او ز عنا شاهزاد از عنای او می گزون هیچ ازین غصه اش نیاند سکون چون بهاء ولد نمود رحیل شد ز دنیا بسوی رب جلیل نار در شهر قویه افتاد از غمیش سوخت بند و آزاد مردو زن گشته اشک خونین ریز در جنازه اش چور و زرستاخیز علما سر بر هن و میران چمله پیش جنازه با سلطان دل چون شیشه اش ز درد شکست هفتاهی خوان نهاد در جامع تعزیه چون تمام شد پس از آن خلق گرد آمدند پس از آن

همه کردند رو بفرزندش که توئی در جمال ماندش  
شیخ مازین سپس تو خواهی بود از تو خواهیم جمله ما به و سود  
شت بر جای وی جلال الدین روبو کرد خلق روی زمین  
مفتی شرق و غرب گشت بعلم از جهان جهل در نوشت بعلم  
رایت شرع احمدی افراحت هر کدین داشت خواجه را بشاخت  
بیقراران شدند ازاوساکن همه در ظل او زخوف این  
آمدن سید بر هان الدین محقق ترمذی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران طالب شیخ خویش شد بر هان  
گشت بسیارو اندر آخر کار داد با وی خبر یکی ز کبار  
گفت شیخت بدان که در روم است نیست پنهان بجمله معلوم است  
آمداز عشق شیخ خود تازان با هزاران تبغیر و نازان  
گشته از شیخ بر چو جام ازمی همچنان کز شکر شود بر نی  
چون که شادان بقونیه بر سید شیخ خود را شهریان پرسید  
همه گفتند آنکه میجوانی هر طرف بهر او همی بوئی  
هست سالی که رفت از دنیا رخت خود را کشید در عقبی  
جسم خاکیش رفت اندر خاک جان پا کش گذشت از افلاک  
گفت سید که شیخ اندر ماست همچو روغن نهان شده در ماست  
عین شیخ ز من نماند اثر هیچ دیدی شکر جدا ز شکر  
آبا اگر در هز رکوزه بود عاقل از کوزه ها زره نرود  
آب جوید ز کوزه تاب خورد تشنہ در نقش کوزه کی نگرد  
خلق را پس بخویش دعو نکرد گشت از جان غلام اوزن و مرد  
شهر جمله مرید او گشتند در درون تخم مهر او گشتند  
مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن به مقام قطیعت

گفت سید بشه جلال الدین گرچه در علم نادری و گزین  
لیک بدو الدتو صاحب حال جوی آنرا و در گذر از قال  
قال اورا گرفته ای بدو دست همچو من شوز حوال او سر مست  
وارث والدی تو اندربوست مغز من برده ام نگر در دوست  
از مرید پدر چو آن بشنید گشت جان و بگرد تن نتند  
شد مریدش ز جان و سرتهداد همچو مرده به پیش او افتاد  
بود در خدمتش بهم نه سال تا که شد مثل او بقال و بحال  
همسر سر شدند در معنی زانکه یکدل بدنده در معنی  
ذا گهان سید از جهان فنا کرد رحلت سوی سرای بقا  
ماند بی او جلال دین تنها روز و شب کردوی سوی خدا  
خواب و خورادر آنهوس بعذات علم جستجوی را افراد  
بنج سال این چنین ریاضت کرد از سر صدق و سوزوناله و درد  
عمل و در درا چو کرد قرین رفت همچو ملک بچرخ برین  
خاص و عامش مرید و بنده شدند چون نبات از بهار زنده شدند  
دهزارش مرید بیش شدند گرچه اول ز صدق دور بدنده  
و عظ گفتی همیشه بر منبر گرم و گیرا چو و عظ پیغمبر  
صیت خوبش گرفت عالم را کرد زنده روان آدم را  
رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تفییر حال او

نا گهان شمس دین رسیدبوی گفت انى ز تاب نورش فى  
از و رای جهان عشق آواز بر سانید بی دف و بی ساز  
گفت اگرچه بیاطنی تو گرو باطنم من این بشنو  
دعو ش کرد در جهان عجب کهندید آن بخواب ترک و عرب  
ن زد بی زدان چو بود مولانا از همه خاصتر بصدق و صفا  
حضرش بود شمس تبریزی آنکه با او اگر در آمیزی  
هیچ کس را یک جوی نخری برده های ظلام را بدری  
بعد بس انتظار رویش دید گشت سرها بر او چور و زبدید  
شد بر او عاشق و بر فت از دست گشت پیشش یکی بلندی و پست  
دعو ش کرد سوی خانه خویش گفت بشنو شها ازین درویش  
پس از آن هر دو خوش روانه شدند شادو خندان بسوی خانه شدند  
شیخ استاد گشت نو آموز درس خواندی بخدمتش شب و روز  
گرچه در علم فقر کامل بود علم نو بود کان بموی بنمود

حدبیدن مریدان مولانا بر شمس  
یکزانی بهم همی بودند مدت یک دو سال آسودند  
غیرت حق در آمدو نا گاه فوج افتاد در همه افواه  
در شناخت در آمدند همه آن مریدان بیخبر چورمه  
گفته باهم که شیخ ما زچه رو پشت بر ما کند ز بهر چه او  
ما همه عاشقیم در ره شیخ بنده صادقیم در ره شیخ  
شده مارایقین که مظہر حق اوست بی شک وز ابریم سبق  
چه کس است اینکه شیخ مارا او بردازجا چو یک کهی راجو  
کرد او را ز جمله خلق نهان می نیابد کسی ز جاش نشان  
ساحرات این مگر بحر و فون کر بر خویش شیخ را مفتون  
همه در فکر این که ای شهر رود او یا فنا شود از قهر  
جمله گشته بخون او تشه ساخته بهر کشتنش دشنه  
چون غلوشان بر او ز حدگذشت دشمنی شان ز حدود عد بگذشت  
شمس تبریز رفت سوی دمشق تا شود پر دمشق و شام ز عشق  
چون حزین شد ز هجر مولانا گشت معرض ز جمله آن دانا  
دوستی را از آن نفر بیرید مرغ مهرش ز لانه شان پرید  
چون که آن را یشان نیامدراست عکس شد آنچه هر یکی میخواست  
گفته بودند اگر رود زینجا ماند آن شاه ما بما تها  
بار دیگر ز بندهای خوش بجهیم از جهان و پنج و شش  
آنگروهی که بودشان غفلت کرده بودند از سفه جرأت  
پیش شیخ آمدند لایه کنان که بیخشا مکن دگر هجران  
تو بمهما بکن ز لطف قبول گرچه کردیم جرمها ز فضول  
فرستادن مولانا بهاء الدین ولدرا

بود شه را عنایتی بولد در نهان اندر ون برون از خد  
خوانداور او گفت روتور سول از برم پیش آن شه مقبول  
بیر این سیم را پیا ش دیز گویش از من که ایشه تبریز  
آن مریدان که جرمها کردند زانچه کردند جمله واخوردند  
همه سازند از دل و از جان جانشان را فدای آن سلطان  
رنجه کن این طرف قدما را باز چند روزی یا و با ما ساز  
آنچه از ما سزیدا گر کردیم همچو خار خلند سر کردیم  
همچنین زین نمط بی میگو دل او را بلایه ها میجو  
باشد این گربود مرآ آن بخت نرم گردد نگیرد این را سخت  
دهدم باز وصل از سر لطف بهله هجر و بگذرد از عنده  
پس ولد سر نهاد والد را شکر کرد او خدای واحد را  
گشت از جان روان بسوی دمشق راه را میبیرید از سر عشق  
چون رسید او بند شمس الدین آن شه اولیای با تمکین  
در سخن آمد و در در بارید در دل و سینه عشق نو کارید  
سر سر حدیث و قرآن گفت کرد پیدا سری که بود نهفت  
بی پرش بر فلک پر ایند بی تنش گرد عرش گردانید  
حجب از پیش چشم دل برداشت شب تاریک را نمود چو چاشت  
ظلمت از تن بیردو از دل و جان تار و ان گشت همچو سیل روان  
باز گشت و لد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را خوش پندرخت آن مقالت را  
باز گشت از دمشق جانب روم تا رسد در امام خود مأمور  
شد ولد در رکاب او بویان نزض و روت ولی ز مصدق و ز جان  
در ره از وی هزار سر بشنید صدجهان از و رای چرخ بدید  
چون رسیدند پیش مولانا نوش شد جمله نیش مولانا  
و انجماعت که منکران بودند منکر قطب آسمان بودند  
جمله شان جانشان باستغفار سر نهادند کای خدیو کبار  
از سر صدق روی آوردیم توبه کاریم از آنچه ما کردیم  
بعد از آن جمله از وضیع و شریف حلقه گشتند گرد شاه ظریف  
بهله وی شه نشسته مولانا چون دو خور که زنند سر ز سما  
شمس تبریز در سخن آمد زنده شد آنکه فهم کن آمد  
هر یکی زان سخن عشق بپرید هر یکی از خودی تمام ب رید

بازگشتن مولانا بقویه و برگردان صلاح الدین زرکوب قوی  
بعد آن بازگشت جانب روم تا زند بر جبین شیر رقم  
سرزادار چرخ روح آخوند شید تاسها را کند پر از ناهید  
گفت چون من و یم چه میجویم عین اویم کنون ز خود گویم  
وصفح سنش که میغزودم خود همان حسن و لطف بود من  
در چنین جوش یک مرید ازاو یافت قربت سوار گشت نکو  
لقبش بود شه صلاح الدین قطب هفت آسمان و هفت زمین  
چون و رادید شیخ صاحب حال بر گزیدش ز زمرة ابدال  
رو بدو کرد و جمله را بگذاشت غیر اور اخطاو سه وانگاشت  
گفت از روی مهر بایاران نیست بروای کس مراجبه ان  
سر شیخی چونیست در سرمن نبود هیچ مرغ هم بر من  
پس ازین جمله سوی او بتوئید همه از جان وصال او جوئید  
پس ولدرا بخواند آن حق بین گفت بنگر رخ صلاح الدین  
نظرش کیمیاست بر تو فتد رحمت کبری است بر توفند  
بر هاند ترا ز مرگ و فنا بر ساند به تخت ملک بقا  
کندت بر علوم سر دانا جمله اسرار ازو شود پیدا  
آرام گرفتن مولانا با صلاح الدین از طلب شمس وحدت بردن مریدان  
شورش شیخ گشت ازو ساکن و آن هم رنج و گفتگو ساکن  
زانکه بد نوع دیگر ارشاد شیشتر بود از همه دادش  
آنچه از اولیا نبردی کس سالها میرسید ازو بنفس  
شیخ با او چنانکه با آن شاه شمس تبریز خاص خاص الله  
نظر شیخ جمله بروی بود غیر او نزد شیخ لاشی بود  
نشستی بهیچ کس جز او چشم را بر نداشتی زان رو  
باز در منکران غریبو افتاد سخت در هم شدند اهل فساد  
باز آغاز کرد جوش حسد زانکه بودند غرق نفس و جسد  
گفته با هم کز آن یکی دستیم چون نگه میکنیم در شستیم  
کاش کان او لینه بودی باز شیخ مارا رفق و هم ذمساز  
نبداز قویه بد از تبریز بود جان پر و روند خونریز  
همه این مرد را همیدانیم همه هم شهرتیم و هم خوانیم  
نی و راخط و علم و نی گفتار بر ما خود نداشت او مقدار  
دائم ادر دکان بدی زرکوب همه همسایگان ازو در کوب  
آنکسانیکه منکران بودند از ازل کور و هم کران بودند  
از خود اور اینقص کرده نظر جان جانرا شمرده چون یکر  
که چسان ترهات میگفتند از غم و غصه شب نمی خفتند  
پیش ازین جاش بود صفت نعال فخر کردی زما میان رجال  
چون شود اینکه او را اکنون شیخ خوانیم بل ز شیخ افزون  
زین نمط فحشهای رشت و درشت کاه گفته بروش و گه پس بشت  
جمله را رأی این چنین افتاد که چوز اسب مراد زین افتاد  
سر بیازیم وزنده اشنیلیم چون ازو جان فکار و خسته دلیم  
یک مریدی بر سرم طنازی شد از ایشان و کرد غمازی  
در همان لحظه نزد مولانا آمد و گفت این حکایت را  
پس رسیدا این بشه صلاح الدین نور چشم و چراغ هر ره بین  
خوش بخندید و گفت آنکوران که ز گمراهیند بسی ایمان  
نیستند اینقدر زحق آگاه که بجز زامرا و نجند کاه  
چون تواند کسی مرا کشتن یا بخاک و بخونم آغشتن  
می برنجید از اینکه مولانا کرد مخصوصاً از همه تنها  
خود ندانسته اینکه آینه ام نیست نقشی مرا معاینه ام  
در من اور وی خویش می بیند خویشتن را چگونه نگزیند  
گشت واقف ز راز شیخ علم خشمگین شد بر آنکروه ائم  
راه بر بست دیگر ایشانرا آن لئیمان کور بینان را  
همه گشتند سر ز آن گرمی رویشان سخت شد ز پیش رمی  
روزشان گشت همچو شب تاریک گردن جمه شد ز شم اریک  
هر یکی دست خود همی خائید ار راش نه ها همی زائید  
گفته با هم اگر چنین ماند چه بود حال ما خدا دارد

از امیر و توانگر و درویش هر یکی قدر و سعی و طاقت خویش  
بغشش آورد و میهانی کرد تا شود یار مهربانی کرد  
مدتی این چنین گذشت زمان در حضور شهان هردو چهان  
آن دو شه چون بهار و ایشان دشت همه را تازه گشته زیشان گشت  
شاخ و برگ درونشان پر بار رسته بیخار هر طرف گلزار  
در چنین عیش و در چنین وصلت همه بر نور و غرق در رحمت  
گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر ز درایشان کدو رتی دیگر  
رخت اعمال جمله را دزدید هر یکی ز اعتقاد بر گردید  
باز گشتن همچو اول بار می و مستی گذشت و ماند خمار  
روشنی شد بدل به تاریکی صحت تن به رنج باریکی  
باز چون شمس دین بدانست این که شدند آن گروه پر از کین  
گفت او باولد که دیدی باز چون شدند از شقا همه دمساز  
که مرا از حضور مولانا کچو او نیست هادی و دانا  
فکنند جدا و دور کنند بعد من جملگان سرور کنند  
خواهم این بار آنچنان رفتن که نداند کسی کجا یم من  
همه گردند در طلب عاجز ندهد کس ز من نشان هر گز  
ناگهان گم شد از میان همه تا رهد از دل و زبان همه  
بیکدو روز او چو گشت نایدا کرد افغان ز درد مولانا  
هیچ از وی کسی نداد خبر نی بکس بور سید ازاونه اثر  
شیخ گشت از فراق او مجnoon بی سرو باز عشق چون ذو النون  
استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد گشت خمار اگر چه زاهد بد  
نی ز خمری که او بود زانگور جان نوری نخورد جز می نور  
روز و شب در سماع رقصان شد بزمین همچو چرخ گردان شد  
بانگ و افغان او بعرش رسید ناله اشرا بزرگ و خرد شنید  
غلغله اوفقاد اندر شهر شهر چه بلکه در زمانه و دهر  
کاین چنین قطب و مفتی اسلام کوست اندر زمانه شیخ و امام  
شورها میکند چو شیدا او گاه پنهان و گه هویدا او  
خلق ازوی ز شروع و دین گشتند همگان عشق را رهین گشتند  
حافظان جمله شعر خوان شده اند به سوی مطریان دوان شده اند  
عاشقی شد طریق و مذهبیان غیر عشق است پیشان هذیان  
رفتن مولانا در جستجوی شمس الدین بجانب شام

با چنان مستی و چنین جوشش با چنان عشق و با چنان کوشش  
کرد آهنگ و رفت جانب شام در پیش شد روانه بخته و خام  
چون رسید اندرا آن سفر ب دمشق خلق را سوت او ز آتش عشق  
همه گشتند عاشقش از جان دیده در درد او دو صد درمان  
جمله از جان مرید و بند شدند همچو سایه پیش فکنده شدند  
شامیان هم شدند واله او کاین چنین فاضل پیغمبر خو  
از چه گشته است عاشق و مجnoon کاندرو مدرج است صدزو النون  
شمس تبریز خود چه شخص بود تا پیش این چنین یگانه رود  
گفت اگر چه به تن از و دوریم بی تن و روح هر دو یکنوریم  
هر دو با هم بدیم بی تن و جان پیش از آن کاین فلک شود گردان  
بی زمین و زمان بهم بودیم از وجود جهان بیفزو دیم  
حالات ما بهم نمی ماند کیست کا حوال ما عیان داند  
شمس تبریز را بشام ندید در خودش دید همچو ماه پدید  
کرد رجعت بروم باز آمد رفت چون کبک و همچو باز آمد  
قطره اش چون فزو دریا شد بود عالی ز عشق اعلی شد  
مطر بازرا بخواند از سر او بی سر و پا بیام و بر در او  
روز و شب بیکدمش قرار نبود بی قدح خمر عشق می پیسود  
حیرت خلق شد در او افزون کاین چه شور است و اینچگونه جنوں  
چند سالی نشست و باز ز عشق رفت با جمله خلق سوی دمشق  
باز آنچا فکنند صد غوغای جا « گفته عجب ذهنی سودا  
ماهها در دمشق ساکن شد عاشقی کی ز شق ساکن شد

## از کتاب بستان السیاحه

برضایر مهرمازار لوالبصار مخفی و مستور نماند که ولادت باسعادت مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنه ٦٠٤ ششصد و چهار هجری روی نمود

همان شراب کش باده خم جبروت همان همای بلند آشیان عرش نشین رموز گوی ازل مولوی که دادن جات مقیدان هوا را زید این سجین زجلدهای کتابش که مینوشت گرفت جهات سته به پیرایه ابد تزین سخن زمرتبه شعر او نه حدم نست که همچو عرش بلند است و همچو شرع متین گویند انجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابویکر بن ابی قحافه خلیفة اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد الخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبد الرحمن بن ابوبکر

اباعن جذاز علماء نامدار عالی مقدار و از فضلاه کبار آن دیار بودند و شیخ احمد الخطیب بلخی مرید طبع العارفین شیخ احمد غزالی است و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولانا است بقایت متقدی و بر هیز کار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلم خوارزم شاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزم شاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز در همان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلم میفرماید که ماصیبه خوارزم شاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزم شاه بفرموده آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خود را بنکاح شیخ حسین در آورد و بهاء الدین محمد از آن عفیفه مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندک زمانی در اکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفووان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولاً تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدین واسطه سلسله بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالی است بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ نجم الدین کبری را در یافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافت و مقبول همه دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبان را بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکرده و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصاب و مواعظ می ساخته و بحال همه طوایف پیرداخته و سلطان محمد خوارزم شاه از جمله مریدان و معتقدان بوده و سید برهان الدین الترمذی که از جمله اقطاب بود از مریدان آنچناب بشمار است که باتابکی مولانا جلال الدین محمد رومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مقتی از مشاهیر بلخ که از جمله منکران بودند در خواب سید کاینات را دیدند که در خیمه سبز نشسته بود و مولانا بهاء الدین باز بدۀ ممکنات صلی الله علیه و آله همینشین و حضرت رسول صلم مولانا را نوازشها نموده و فرموده ماترا سلطان العلام، لقب نهادیم آن جماعت چون بیدار شدند روی بخدمت مولانا نهادند و چون در راه بایکدیگر ملاقاتی شدند و از خواب دوشنبه حکایت میکردند متوجه و متوجه میمانندند و مولانا سلطان العلام بعد از اداء صلوّة واذکار بر بام رفته بود و این جماعت از هیئت این حکایت امکان در کوفن و مجال اخبار نداشتند آخر الامر سر از بام فرو کرده فرمود : تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان و روشنایشان اخبار نفر مودشان را نار انکار از میان نگشود بیدان جماعت استفار کردن و میرید و معتقد شدند سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اهتمام پیشتر بتقدیم رسانید و امام فخر الدین رازی نیز به تبعیت میآمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسانی را در پس پشت اند اخته و اقویل و عقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشد

پیش از آنکه رویم جمله زدست چاره سازیم تا راهیم ز شست سوی ایشان شویم توبه کنان وصل جوئیم تا رود هجران همه جمع آمدند بر در او می نهادند بر زمین سر و رو گریه زارشان چورفت از حد بانگ و افغانشان گذشت از حد چون شنیدند آن دو زاریرا ساز کردن چنگ یاری را در گشادند و راهشان دادند قفل های بیسته بگشادند

در گذشتن صلاح الدین و رسیدن خلافت به جلیل حسام الدین

شیخ بالاو چودر دو تن یکجان بود آسوده و خوش شادان مست از همدگر شده ده سال داشته بی خمار هجر وصال جمع یاران بگردشان زده صف آندو چون بخوبایان چون گف همه چون اختراز و آندو چو ما همه چون بند کان و آندو چو شاه در چنین عیش و دولت و نزهت در چنین جام و ملکت و زینت ناگهان شد صلاح دین رنجور گشت از صحبت بدن مه جور شیخ فرمود در جنازه من دهل آرید و کوس بادف زن سوی گورم برید و قص کنان خوش شادان و مست و دست افشار تا بدانند کاوایی خدا شاد و خندان روند سوی لقا کرد چشمان فرازو رفت بناز ناز نازان بصد هزار اعزاز او لیا را بود زمرگ حیات زانکه در مرگ دیده اند نجات جسم پاک و را چو اندر خاک بنهادند رفت پاک پیاک بود راضی شه از حسام الدین داده بودش هزار گنج گزین مرشد جمله بود مولانا آن خدیبو یگانه والا دست هر یکی براو روشن گشته همچون میان روح و بدند شیخ گفت ای حسام حق آئین چونکه رفت از جهان صلاح الدین بعد ازین نایب و خلیفه توئی زانکه اندر میانه نیست دوئی آن یکسی باز گفت مولانا زین سه مهتر کدام بود اعلی کفتش اندر جواب کای همراه شمس چون مهربد صلاح چو ما همه چون ستاره است شه حسام الحق زانکه گشته است باملک ملحق شیخ اینرا بجای آن بنشاند بر سر نورها شار افساند گفت اصحاب را که سر بنهید پیش او عاجزانه بر بنهید همه امرش ز دل بجا آرید مهر او در درون جان کارید

محاجت شیخ حسام الدین تا پایان زندگانی و لانا و مست پیدشدن یاران بی حداده ردو

بود با شیخ در زمانه شیخ همدل و همنشین بخانه شیخ در صفا و فابه همدم همه اصحاب شادمان بیغم بخشش هردو بر همه شامل همه از هر دو عالم و عامل خوش بده مدت ده سال پاک و صافی مثال آب زلال بعد از آن نقل کرد مولانا زین جهان کثیف بر زعنای سال هفتاد و دو بده بعد ششصد از عهد هجرت احمد چشم زخمی چنین رسید بخلق سوخت جانها زصد می آن برق لرژه افتاد در زمین آندم گشت نالان فلک در آن ماتم هردم شهر از صغیر و کبیر همه اندر ففات و آهو نفیر بجنایزه همه شده حاضر از سر مهر و عشق نز بی بر قوم هر ملتی بر او عاشق اهل هر مذهبی بر او صادق عیسوی گفته اوست عیسی ما موسوی گفته اوست موسی ما مسلم خوانده سر و نور رسول گفته هست او عظیم بحر نقول . همه کرد زغم گریان چاک همه از سوز کرده بر سر خاک آنفان و خروش کانجا بود کس ندیده است زیر چرخ کبود همچنان این کشید تا چل روز هیچ ساکن نشد دمی تفو سوز روز و شب بود گفتشان همه این که شد آن گنج زیر خاک دفین ذکر احوال و زندگانی او ذکر احوال و در فشانی او ذکر عشق خدا و تجربیدش ذکر مستی و صدق و توحیدش ذکر لطف و تواضع و کرمش ذکر حال و سمع چون ارمش ذکر تذکیر و عظو گرمی او ذکر مهر و وفا و نرمی او ذکر اسرار و لطف انوارش ذکر آن کشتها ز دیدارش ذکر تقوی و حلم و رحمت او ذکر قتوی و علم و حکمت او

جهت مزید دولت و سعادت خویش این عبودیت بتقدیم میر سانم آنکه در منزلی که لایق آن جناب بود فرود آورد و چندان خدمات و مراعات نمود که عشر شیخ آن بشرح و بیان در نیاید در آن او ان مولانا جلال الدین بن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم و حکم عالی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ٦٣١ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر منند افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف و نهی منکر بر افراد است

آورده اند که مولانا بعد از تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سید برهان الدین از شیخ خود از حقایق مکنوم معلوم کرده بود مولانا را تعلیم و تلقین میکرد چون ذات مملک صفات اورا بربیاضات و مجاهدات مکافات و مشاهدات دست داد و قابل اسرار احمدی و محروم رموز کنوز احمدی شد بصعبت حضرت خضر علی بنیا و علیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر از عرفای عصر را ملاقات نمود آخر الامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسید و ارادت آن جناب را از دل و جان بر گزید و نسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدت الاصفیاء علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثناء میرسد براین موجب : شمس الدین مرید بابا کمال جندی بود او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدیلی و او مرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی و او مرید شیخ ابویکر نساج و او مرید شیخ ابو القاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابو عمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری ) و او مرید شیخ جنید بغدادی و او مرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثناء بود آورده اند که شمس الدین ولد علاء الدین بود از نژاد کیا بزرگ امید کویند پروری تر که منصب اسملی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم و ادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر برازیست و بعضی گفته اند که اصل شمس الدین از خراسان بوده و خود در شهر تبریز تولد نموده و در این باب روایت دیگر نیز وارد است راقم گوید شاخ گل هرجا که میر وید گل است نقلست که چون شمس الدین در عالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت بابا کمال الدین جندی قدس سرہ رسید و بهزار جان و دل مریدش گردید و وقتی ببابا کمال جمعی از مریدان را که از آنجلمه شیخ بهاء الدین ز کریا و شیخ فخر الدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند و شمس الدین را نیز بربیاضت و خلوت امر کرد شیخ فخر الدین عراقی لواح اسرار را بصورت لوامع و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانید و شمس الدین این معانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخر الدین با ظهار آن قیام مینماید بر توهیج لایح تیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال به مصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد و مرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باری تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تواظهار کند و بینایم حکمت از دل او برزبانش جاری شود و همه آن کسوت مقارات مطرز بنام تو باشد بعد از آن بابا کمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفت و در آنجا سوخته ایست میباشد اور امشتعل کردن شمس الدین بموجب فرموده وی عمل نموده متوجه روم گردید و در حین گردش آن مرزو بوم شهر قویه رسید و در کاروانسرا شکر فروشان منزل گزید روزی در بازار مولانا جلال الدین براستری سواری کو کبه تمام عبور مینمود و شمس الدین اورا دیده بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

اما فخر الدین از این معنی عرق حسدش میجنید و دائماً بگرد سعادت و فساد میگردید اما فرست نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمد و بود کثیری عظیم باشکوه بیش از پیش دید و فخر الدین را زی را خطاب کرده و گفت ی بعد کثیری مشاهده میشود وی فرست یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ار کان سلطنت خلل افتد بواسطه آنکه طباع بر حسد مجبول است این سخن واهی بر سلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود در جواب گفت صواب آنست که کلید خزانه و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست و بواسطه استیلای مریدان و شوکت معتقدان و هنی در امور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید در دست ماراختیاری نمانده یا کلیدهار اقبال کنند یا از دارالسلطنه بپرون روند و از مملکت هر کجا خواهند ممکن شوند چون براین سیاق عمل کردن دمار از دو دمان خویش برآورده از استماع این سخن مولانا ناسخت بر نجید و قسم باد کرد که تامحمد خوارزمشاه بادشاه خراسان باشد بدانجا ناید

منشوی

تادل مرد خدا نامد بدرد هیچ قومی را خدار سوا نکرد گویند باعث انقرض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان بر مملکت ایشان نخست قتل مجد الدین بشدادی شد و امرین جم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فرید الدین عطار قدس الله اسرارهم بود و تفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است و دیگر رنجش خاطر مولانا بهاء الدین است

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دلوم هر کرا ارادت درویشان است آماده باشد روز دیگر از مریدان و معتقدان سیصد نفر در خدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال الدین بن شش ساله بود و مولانا بهاء الدین در نیشابور بجانب شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ ملاقات کرد و جناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود مولانا جلال الدین عنایت نمود و بجهه این گفت که این فرزند را کرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش بر افسرد گان عالم زند مولانا بهاء الدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدار السلام بغداد رسید اکابر و اعظم و بزرگان مولانا را تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آورده اند مدت یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر بر اول بشانی نسبت نداشت جمعی از طرف سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدار الخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر از مولانا استماع نمودند و چون بروم باز گشتند در انتای حکایات در حضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطان را در غایبی اعتقادی عظیم را سخ شد و دائم اتمای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانا را عزیمت حجاز افتاد و از حجاز بطرف شام عبور فرموده در آن جام مولانا برهان الدین ترمدی رحلت نمود آنچنان در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمایند که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرموده آن بزرگوار مولانا بعدینه ارزنجان آمده در خانقه امامتیه تاج ملک خاتون که عمه سلطان علاء الدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرن خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنچه ممکن شود قبول نفرمود و بزودی از آنچه عزیمت آشهر نمود و فصل زمستان در آنچه اقامت کرد بعد از آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حر کت مولانا نمود ملتمس سلطان با جابت لاحق شد چون بصره ای قویه رسید سلطان با جمیع اکابر و ارکان دولت مولانا استقبال نمود سلطان بمدار اظهار اخلاص و ارادت است شام نام که در گام زدن پیک باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود و چند گام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع و فروتنی می ازود و میگفت

مولانا گفت روشنست و آداب شریعت است شمس الدین فرمودا این خود ظاهر است مولانا گفت و رای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بعلوم رسانند و شاهراه حقیقت کشانند و این بیت سنایی را برخواند

علم کن تو ترا نه بستاند جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متوجه گشت که مربد شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصافحست مولانا جواب داد که این راقیل و قال گویند ترا آنچه کار است شمس الدین فی الحال کتابهارا در آب انداخت و مولانا را متوجه ساخت مولانا روى تأسف فرمود که ای درویش بعضی فوایدو الابود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همه کتابهارا بیرون آورد که آب در آنها اترنگرده بود مولانا پرسید که این چه سربود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن با همد گر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقه سماع آموخت و بین تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراد خواست چنانکه میر ماید هزاران در درباره باغیوش ضمیر من از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین و عقل و روحه با گذر حجاب عقل برهم در دوشه متر از آنسو تر بین بازار شمس الدین

منقول است که چون مولانا ربوه شمس الدین گردید مدت شش ماه

در خلوت با او مینشست و می آرامید موالي مولانا شور و غوا بر آوردن و برشمس الدین طعن و تشیع آغاز کردند کسر و با بر همه و شکم گرسته ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوزناک گفتن عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناک گفتن گرفت آخر الامر طاقت طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مظلوم برادر یافت در منتوی از زبان و امداد برای منعی اشارت نموده سار بانا بار بکشا زاشتران شهر تبریز است و کوی دلستان فر فردوس است این پالیزرا شعشه عرش است این تبریز را هرزمانی فوج روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریز بان مولانا و شمس الدین پس از چندی با یکدیگر بروم آمدند و چند کاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تغم حسود از جهان براندازد اگر حسود نباشد جهان گلستانست این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در

نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین می سوخت و غزلهای عاشقانه می ساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره برانداخت آرام و قرار ازو گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به بسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی سوی شام بخرا و شمس الدین را در مقام صالحی خواهی دریافت که با فرنگی زاده شترنج می بازد زینهار بخطاطر خطره میار که آن پسریکی از مردانست واژ ابن راه آگاهش می سازد و این زر را بعتبه شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ایات را بخوان بروید ای حیریان بکشید یار مارا بن آورید حالی صنم گریز بارا اگر او بوعده گوید که دهد گریاید مخورید مکرا و ابریضید او شمارا ازین غزل به مین دویست اکتفا نمود بهاء الدین بحکم و الد بشام رفته آنچه ازو الدشنه بود دیدو آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آن سفر بهاء الدین در را کاب شمس الدین مسافت یکماهر اپیاده طی نمود هر چند آن جناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چکونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری که تو پروردومادری که تو زاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آن جناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین می فرمود و گفت من ازو راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو

دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاء الدین ولدرا هزار سال عمر بودی و همرا در راه طلب رضاخدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یک آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین بامولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در شمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آن جناب فرمود بقتلم می خواهند چون بیرون رفت مولانا ناصیحة شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطره خون ریخته دید از آن زمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

رافق گوید این قول بصحت اقرب است چنانکه اکنون مزار آن بزر گوار در آن دیار مطاف طائف خلق روز گار است در نفحات مسطور است که باعث هلاک شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من اهلک نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از اقدام بر آن امر شنبی بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجنazole او حاضر نگشت

مخفي نماناد که در کيفيت ملاقات شمس الدین بامولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام انديشيده از تذکار آن عنان قلم باز گشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود آورده اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعه هایله شمس الدین همواره غمگین می بود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوه گین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخي ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیا و اصیحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا شوونها یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بروجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انتقاد بدرج عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنّة صفار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم گشیده الحق کتابی بدين نظم و نسق بزبان فارسي چشم زمانه نديده و گوش روز گار نشينده است بمرتبه مقبول و مطبوع عرقا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن می فرماید

من نیمکویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب مثنوی معنوی سول وی هست قرآنی بلفظ پهلوی مثنوی او چو قرآن مدل هادی بعضی و بعضی رامضل در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروعی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی وهنی بر آن نوشتند

نقلىست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعانیا يد که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سرہ کتابی بنظم آورد و در صبح آن شب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مر کوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدهست وی داد و فرمود که دیشب و قتیکه از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که این گونه کتابی منظوم شود و انجام رسیده اند این ایات همان وقت از خاطر من سرزد بشنو از نی چون حکایت میکند وز جدائیها شکایت میکند او لین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید و السلام بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت ازاول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین بن آواز بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا می بینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزند مولانا تصدیق نموده گفت  
نیک دیدی چنانچه درمنوی بدان اشارت نموده  
دشمن اینحرف ایندم درنظر شدممثل سرنگون اندرسر  
ای ضیاء الحق تودیدی حال او حق نمودت باسخ احوال او  
دیده غبیت چوغیبت اوستاد کم مبادا ز ابن جهان این دیدوداد  
چون جلداول مشنوی بازجام رسید زوجه مکرمه حسام الدین  
بسرازی جاوید خرامید بانسبت بگراختلال در احوال حسام الدین  
ظاهر گردید مدت دوسال [تنظيم مشنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفت  
مشنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره بار دیگر حسام الدین  
از خدمت مولانا اتمام مشنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم  
اشارة برین فرموده

مدتی این مشنوی تأخیر شد مهلتی باست تاخون شیرشد  
خون نگردد شیرین خوش شنو تا نزاید بخت تو فرزند نو  
باز گردانید زاوج آسمان چون ضیاء الحق حسام الدین عنان  
بی بهارش غنچها نشکته بود مثنوی که صیقل ارواح بود باز کشتیش روز استفتح بود  
مطلع تاریخ این سوداوسود سال اندر ششصد و هشت و دو بود آنگاه بعد تمام وسیع مala کلام با تمام مشنوی قیام فرمود جلد  
ششم پیاپان نرسیده عارضه بر بدن شربیش روی نمود و در آن بیماری  
از جهان فانی بعالام جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در  
آخر مشنوی بر آن ایمانی مینماید

مدتی زین مشنوی چون والدم شد خشن گفتش و راکای فرزند دهد  
از چه رو دیگر نیکوئی سخن بهرجه بستی در علم لدن  
گفت نظم چون شترز بن پس بخفت نیستش باهیچکس تا حشر گفت  
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت او بگوید من دهان بستم ز گفت  
قصه شهرزاد گان نامد بسر ماند ناسفته در سیم پسر  
باقی این گفته آید بیزبان با درون آنکه دارد زنده جان  
فهم میگوید شتر چون خفت او وقت رحلت آمد و جستن زجو  
گفتگو آخر رسید و عمر هم مژده کامد وقت کز تن وارهم  
در جهان جان کنم جولان همی نگذرم زین نم در آیم دریمی  
فقری گوید از محة قان ملک روم و دانشمندان آنمرز و بوم بکرات  
استعمال نمود و از ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از  
آن مرض صحبت یافته دفتر دیگر بر مشنوی افزوده آنرا هفت جلد  
فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قصری که عالم معلم سخن بروریست  
در حدود هزار و ان هجری شرحی بر دفتر هفتم نوشته و در عنوان آن  
کتاب مدعی است که ناظم جلد هفتم جناب مولویست و از ملحقات نیست  
چون بعد از تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیر از کشور شام و روم شهرت  
نیافته است و اللہ اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است  
ای ضیاء الحق حسام الدین سعید دولت پایانده فقرت بر مزید  
چونکه از چرخ ششم کردی گذر بر فراز چرخ هفتم کن مقر  
سعده اعداد است هفت ای خوش نفس زانکه تکمیل عدد هفت است و بس  
شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسكن که در

زمان شاه سلیمان صفوی پایه سلسله ذهیبه بوده و کتاب سبع المثاني را  
بیحر مشنوی تأليف نموده در عنوان آن کتاب فرموده که در عالم واقعه  
مولانا بن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مشنوی را توبات ام امرسان  
بنابر موده مولانا کتاب سبع المثاني را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد  
درویشان روم و شام و عربستان در خصوص جلد هفتم بصحت اقرب است  
قول او لست (آن دفتر در آخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت  
بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یانموده  
معاصرین مولانا آورده اند که در عصر مولانا جلال الدین  
قدس سره در کشور روم و ایران وغیره عرفای عظام و مشایخ کرام  
بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحد الدین کرمانی و شیخ بهاء الدین زکریاء  
ملتانی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ مصلح الدین سعیدی شیرازی و شیخ  
محی الدین الاعرابی و شیخ صدر الدین قونیوی و شیخ مؤید الدین جندی

## خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولانای روم در ششم ماه  
دیع الاول سال ٦٠٤ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (بکی از چهار  
شهر بزرگ خراسان که پیش از هجوم مغول متهای آبادی را داشته)  
متولد شده در سال ششصد و نو دونه بعیت پدر بزرگوارش از خراسان  
با سیاچنی قاعده و قانون مشغول شود تا آنکه صفاتی در باطن او ظاهر گردد  
مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا را مذهب شیعه بوده و بر  
طريقه حقه عمل مینموده و بر این مطلب شواهد بسیار است والله اعلم

چهارسال در آن خطه و حل اقامت افکندواز فخر الدین بهرامشاه حکمران ارزنجان و پرسش علاء الدین داود شاه اقبالهادید مولانا در هیجده سالگی در شهر لار نده بفرمان پدر گوهر خاتون دختر خواجه لاوهی سمر قندی را به مسری اختیار کرد و بهاء الدین محمد معروف سلطان ولد و علاء الدین محمد ازین اقتران بوجود آمدند بروایت افلاکی سلطان العلما، پس از چهارسال اقامت در ملاطیه و هفت سال در لار نده بخواهش علاء الدین کیبداد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملک بود رفت. شاه و امیران بزیارت آمدند و از سر صدق دست ارادت در دادماش زده در مراعات جانب او لوازم اهتمام بعمل میآوردند و باع و عطش می نشستند و اهل روم از جان و دل بوی گرویدند.

از انتقال سلطان العلما به قونیه یش از دو سال نگذشته بود که تن بر بستر ناتوانی نهاده در سن شصده ویست و هشت زندگانی را بر رود گفت. مردم شهر در عزای اورستخیز عظیم برا کاردن. سلطان علاء الدین بیکهنه در مسجد جامع خوان نهاد و مالهای فقرابخش کرد. چون پدر سر در حجاب خاک کشید مولانا که در آن هنگام بیست و چهار سال بود بخواهش پادشاه و امراء والحاچ مریدان بر جای وی بر مندو عظ و افادت نشست و بیکمال تام دور از طریقت، مفتی شریعت بود که سید برهان الدین محقق ترمدی از شاگردان سابق سلطان العلما و خواص اولیا، صوفیه بقویه رسید و در آتش شهر ساطار شاد و دستگیری خلائق بگسترد و مولانا در علوم ظاهری بیاز مود و گفت: پدر بزرگوارت راهم علم قال. بکمال بود و هم علم حال چون در علوم شریعت و فتوی جانشین او شدی. میخواهم که در علم حال هم سلوکها کنی تا خلف صدق بدرباشی اگر مریدشوی مرادیابی و آنچه ازاو بهن رسیده دیدنیست نه آموختنی. مولانا بر غربت تمام بر او بگرود و بروایت سپهسالار مدت نه سال سرو کارش با سید برهان الدین بود و براهنمنای آنعارف کامل طریق سیر و سلوك میبینمود. بروایت افلاکی مولانا دو سال پس از مرگ سلطان العلما باشارت سید با چند نفر از مریدان پدر بجانب شام عزیت کرد تamerبه کمال خود را در علوم ظاهر با کملیت رساند. ابتدا در شهر حلب بمدرسه حلاویه نزول فرمود و از حوزه درس مدرس دانشمند آن مدرسه کمال الدین ابو القاسم عمر بن احمد معروف با بن العدیم استفاده ها برد و پس از آنکه سه سال در حلب به تحصیل علوم اسلامی برداخت رهسپار دمشق شد. علماء معارف شهر مقدمش را گرامی داشته در مدرسه قدسیه فرودش آوردند و خدمات شایان بتقدیم سانیدند.

مولانا چهارسال در کرسی شام که در آن هنگام مرگ بزرگان و مجمع علم و عرفان بود به زهدور یاضت تمام در تکمیل معارف دینی کوشید و هدایه را که کتاب جامعیست در رفقه حنفی دارای شروح و تعلیقات و حواشی بسیار تأثیف شیخ الاسلام برهان الدین علی بن ابی بکر مرغیانی نزد اساتید فن بدقت دیدو هم درین شهر بفین صحبت عارف مشهور معنی الدین العربی و بزرگان دیگر نائل گردید.

مولانا پس از هفت سال مسافرت بقویه باز گشت و بدستور سید برهان الدین بر یاضت برداخته چله متولی بر آوردن تقدیم جو دش بی غش و تمام عیار بلکه سراپا نور گردید. چون جان پاک سید در سنه ۶۳۸ از خاک دان تن بقرب قدس انتقال یافت مولانا در دارالملک قویه بر مسند ارشاد و تدریس ممکن گردیده به تریت مستعدان همت گماشت مریدان بسیار بروی گرد آمدند و بروانه وار پیرامن شمع وجودش میگردیده حضرتش را پیشوای دین و مفتی شریعت و راهنمای طریقت میشناختند.

مولانا نزدیک پنج سال بست جدو پدر هم در مدرسه تدریس فقه و دیگر علوم اسلامی میبرداخت و هم بر سرمه زهد پیشگان آن زمان مجلس وعظ و تند کر منقد ساخته و مردم را تبیش و تندیر میگرد. هم روزه طالبان علم که بگفته دولتشاه سمر قندی عده شان بچهار صد میر سید متباوبا در مدرس و محضرش برای استفاده حاضر میشدند و صیتش در اطراف جهان منتشر گردید.

مولانا سرگرم تدریس و قیل و قال مدرسه بود فتوای شرعی

در آسیای صغیر بوده. و چون سلجوقیان آن خطه را از امپراتوری روم شرقی منزع کرده بودند شاخه ای از سلسله سلجوقی که در آنجا استقرار یافت معروف بسلاجقی روم شد. ولی لقب مولوی تازه است نسب مولانا به دمواسطه با ابو بکر صدیق می بیوندد و مطابق تحقیقات آقای کاظم زاده ایرانشهر بدین ترتیب است: جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد بن محمود بن مودود بن ثابت بن مسیب بن مظہر بن خادم بن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق نای مولانا حسین بن احمد خطیبی از افضل خطه خراسان بشمار می آمده از خاندان علم و عرفان و بدر بر پدر از مشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس الدین احمد افلاکی در مناقب العارفین امام رضی الدین نیشابوری از اجله فقهای قرن ششم در محض روی تلمذ کرده. جده ولا ناز خاندان جلیل خوارزم مشاهیان و ظاهر ادخر قطب الدین محمد بوده پدر مولانا بهاء الدین محمد بن حسین ملقب سلطان العلما مشهور به بهاء الدین ولد معروف به مولانی بزرگ از بزرگان صوفیان ایران تریت یافته شیخ اجل ابو الجناب نجم الدین احمد بن عمر خوارزمی معروف به کبری بوده و خرقه اش به سبب عماریا سر و ابوالتعجب سهروردی به شیخ احمد غزالی میبیوسته بروایت فردون سپهسالار (از یاران مولانا که در ساله ای در سوانح زندگانی مولانا گرد آورده) شهرت علمی سلطان العلما باندازه ای بود که از اقصای خراسان فتاوی مشکل را بحضور او آوردندی و در شهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن خطه اوراعظیم معتقد بودند پیوسته با مر عرف و نهی از منکر اشتغال داشت و هر گاه که مجلس میگفتی گروه بیشاری از هر طبقه در پای منبر و عطش گرد می آمدند و او بر همه دلها مشرف بود مسلک تصوف از قرن بیست و یکم هجری باین طرف در میان مسلمین رونق و عظمت تمام یافته از خواص گذشته در توده عوام هم منتشر شده بود. اقطاب مشایخ روش خویش را بدین و مذهب نزدیک ساخته مسخنان و مجالس خود را بزرگ خداور رسول و آیات و احادیث میاراستند و در دوره که بیشتر علماء فقه و حدیث بواسطه تصدی شغل قضا آلاش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به ترک دنیا و اعراض از امراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خود را می آرایند.

بواسطه مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان العلما علنا در محض و بر سر منبر بآنان بد میگفته و پیروان فلسفه یونان را گمراه و مبتدع میخواندند خصوصاً با مام فخر الدین محمد بن عمر را زی از بزرگان حکما و متکلین عصر که در آن اوقات در خوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب سلطان علاء الدین محمد خوارزم شاه بوده است تعریف میگردد.

بروایت افلاکی سلطان العلما در نتیجه دسته بندی علماء معقول و منقول و مکدر ساختن صفات آئینه خاطر خوارزم شاه نسبت بود از سلطان و مردم بلخ رنجیده تصمیم به اجرت داد (از جمله ساعیان نام امام فخر و قاضی ذین فزاری و رسیدقبائی ذکر شده است) سلطان العلما در نیشاپور شیخ عطار املاقات نمود که اسرا ر نامه را بمولانا که در آنوقت پنجه ساله بود بخشید و از آنجا بعزم حج بیت الله الحرام رهسپار بغداد شد و بروایت نور الدین عبد الرحمن جامی در نفحات الانس روز یکه باخانواده مریدان بدار السلام در آمد جمعی پرسیدند که: اینان چه طائفه اند، از کجا می آیند و بکجا میروند؟ گفت: من الله والی الله ولا قوة الا بالله. این سخن را بسمع عارف مشهور شیخ شهاب الدین عمر بن محمد سهروردی رسانیدند فرمود: ما هذا الاباه الدین البلخی؟ و مک سلطان العلما را استقبال کرد.

با حسن پذیرایی شیخ واقیل خواص اهل عرفان سلطان العلما سه روز بیشتر در بقداد نانده روز چهارم از مرگ خلافت اسلامی روانه حجاز شد و پس از گزاردن مناسک حج و تشریف بدینه طیبه بعزم بیت المقدس و زیارت مزار سایر انبیاء عظام از حجاج رهسپار شام گردید، اهل شام خواستند اوزرا نگاهدارند پذیرفت و بظرف ارزنجان رفت و

مینوشت واژی جوز ولا یجوز سخن میراند و خاق بنون ظاهر وزهد و ریاضت او فریفته شده بخدمت و دعای وی تبرک می‌جستند که ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم ساخت شمس الدین محمد تبریزی ژولیده پیری از پیران صوفیه بود که نفسی کرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بر روایت افلاکی شمس الدین محمد بن علی بن ملکداد تبریزی (که گویند پدرش اصلاً از باور دخرا سان بوده و تجارت به آذربایجان رفته) ابتدادست ارادت بدامان شیخ ابو بکر زنبیل باف که در کشف القلب بگانه‌زار مان خود بود زده چون در سیرو سلوک درجه کمال یافت در طلب کاملتری سفری شد و سالها گردبلادو امصار برآمده از شهری بشهری راه می‌پیمود و با هم جاده کار و انسان و الفت مینمود پیوسته نمی‌سیاه می‌پوشید و همه جاده کار و انسانی منزل می‌کرد و بخدمت چندین ابدال و اوتاد و اقطاب رسیده اکابر صورت و معنی را دریافت بود شمس تبریز با مدد روز دو شنبه ۲۶ جمادی الآخره سال ۶۴۲ بقویه رسیده در خان شکر ریزان نزول کرد. و در یک مجلس چنان مولانا مجدوب و فریفته خود ساخت که منبر و محراب و حوزه درس و مسند ارشاد را رها کرده حلقة‌بند گی او را بگوش کشید! آفتاب دیدار شمس چنان بر روان مولانا باتافت و آتش در خرمن هست او زد که هر چه جز مشوش باقی بسوخت

چگونگی دیدار پیر تبریزی را با مولانا با اختلاف ذکر کرده‌اند محی الدین عبدالقدار مصری مؤلف الكواكب المضيئه فی طبقات الحنفیه در سبب تجرد و انقطاع مولانا مینویسد که: روزی در حجره نشسته بود کتابی چند پیرامون خود نهاده و طالب علمان بروی گرد آمده بودند شمس الدین قلندر وار در آمد و سلام گفت و در صرف نعال بنشست و اشارت بکتب کرده پرسید: این چیست؟ مولانا فرمود تو این ندانی هنوز این سخن با جامن رسانیده بود که آتش در کتابها و کتابخانه افتاد! مولانا پرسید این چه باشد؟ شمس گفت تو نیز این ندانی! برخاست و برفت مولانا مجرد وار برآمد و ترک مدرسه و یاران و فرزندان گفت. مطابق روایت سلطان ولد پسر مولانا در ولدانه: عشق مولانا بشمس الدین مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام شامخ و سالت و رببه کلیم الله باز هم مردان خدار اطلب می‌کرده.

مولانا که تا آن روز خلقش بی نیاز می‌شمردند نیاز مندوار بدامن شمس که از مستوران قباب عزت بود در آویخته یکجا اسیر عشق و جذبه‌ی گردید و مطلوب را بخانه برده با او بخلوت نشست و در برآشنا و بیگانه بیست و آتش استفنا در محراب و منبر زده ترک مسند فتوی و تدریس و کرسی و عظ و تذکر بگفت و با همه استادی در خدمت معلم عشق زانو زده نو آموز گشت

بر روایت افلاکی این خلوت بچهل روز یاسه ماه کشید شمس الدین بمولانا چه آموخت و چه فسون ساخت که او از همه چیز و همه کس گذشته خود را نیز در قمار محبت باخت بر ماجهول است. ولی کتب مناقب و آثار برین متفقند که مولانا پس ازین خلوت روش خود را بدل ساخت، و بجای قیل و قال مدرسه و اهل بحث و جدل گوش به نعمه جانسوز نی و ترانه دلنواز رباب نهاد، با اینکه قبل از تابصیح در نماز بود و هر سر روز یکبار روزه می‌گشاد - و چیزی که مولانا از همه رسیدگان جهان ممتاز می‌سازد همین تحول روحانی است که در پیوستن به پیر تبریزی برای او پیش آمد

بر شاگردان و یاران مولانا که با چشنهای غرض آمیز بشمس الدین مینگریستند تمکین او که شیخ و شیخزاده و مفتی و مدرس و مذکر بود نسبت بر دیگر بنظرشان لاابالی و بیرون از اطوار معرفت می‌آمد سخت گران و ناگوار مینمود. مریدان نیز شکایت و تشنج آغاز کردنده فقها و زهادحتی عوام قویه هم از تغییر روش مولانا خشمگین شدند بالاخره شمس پس از شانزده ماه از گفتار و رفتار ایشان که اورا مساحر و جادو می‌خواندند رنجیده بیخبر سرخویش گرفت و برفت.

دیوانه و شمس الدین را جادو خواندند

ظاهرآ علت تشنج فقها و زهاد و هیجان عوام آن بود که

مولانا پس از اتصال به شمس ترک وعظ و تدریس گفته بساع و

رقن نشست و جامه و دستار فقیهان را به فرجی هنباری و کلام پشم

علی بدل کرد و فرمود رباب را که از قدیم المهد عرب چهار سو بود

شش خانه ساختند و شب و روز بوجدو ساع پرداختند

مولانا مریدان قدیم خالص داشت که بعضی از بلخ در رکاب پدرش

بعونیه آمده بودند و عده‌هم در بلاد آسیای صغیر بین خاندان پیوسته

بودند و اورا عالم ربانی و بیشوای بحق و شیخ راستین و قطب زمان

میدانستند پس از آمدن شمس الدین و انقلاب حال مولانا دستشان از

دامان شیخ خود کوتاه ماند تشنج فقها و زهاده مقوی این کدورت

کشته آثار ابدشمنی شمس و امیداشت، احتمال قوی می‌رود که دسته‌ای

از خویشان و بستان مولانا نیز که از شکست کار خود نگران بودند

با این گروه در آزار شمس الدین هم دست شدند

بر روایت سلطان ولد چون مریدان و یاران و بستان مولانا

بکین شمس کمر بستند پیر تبریز دل از قویه بر کند و مصمم شد که

چنان رود که دیگر خبرش هم بدور و نزدیک نرسد. این سخن را

با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه کم شد و انجام

کارش معلوم نشد!

چون شمس حقیقت در زیر ابر اسرار ناپدید شد اخبار و ارجیف

که شاید بعضی از آنرا هم دشمنان برای رنجش خاطر مولانا می‌ساختند

از هم نمی‌گست، خبر مرگ و قتل و حیات شمس الدین همه روزه

بگوش میرسید، مولانا در جوش و خروش و میان امید و نومیدی

سر گردان بود و بر روایت دولتشاه در آرزوی شمس می‌ساخت و

قوالان را می‌فرمود تا سر دعا شانه می‌گفتند و شب و روز ساع اشتغال

داشتند و بیشتر غزلیاتش در فراق شمس الدین است.

چون از مجموع اخبار مستفاد شد که مشرق آفتاب عشق دمشق

شام است و تشنج فقیهان و جنبش عوام قویه هم خاطر مولانا ساخت

افسرده بود در طلب یار کم شده رهسپار شام گردید و خلقی بسیار

در بی اور وان گشتند. مولانا در دمشق همچنان مجلس ساع و رقص

ساز کرده بیوسته با فغان وزاری شمس تبریزی را از هر کوی و بزرگ

می‌جست و نمی‌بافت و از شدت اشتیاق نالههای پرسوز از دل بر می‌آورد

و اشعار غم‌انگیز می‌سرود. دمشقیانی که اهل دید بودند بمولانا

گرویده مال و خواسته در قدمش نثار می‌کردند و برخی دیگر که از

سر کار آگهی نداشتند از حلالش در شکفتی میماندند و میگفتند آن کیست که این بزرگ مرد را چنین فریته و دلباخته خود ساخته است. چون کوشش مولانا در طلب شمس الدین بجایی نرسید ناچار با جمیع مریدان بقویه بازآمد و سماع بنیاد کرد و پس از سالی چند باز هشتم شمس سرازگریان جانش در آورده بار دیگر روی بدمشق نهاده ماهها در شام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصوص پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بعنه در خود یافت - پس از آنکه مولانا از وصول بشمس الدین نومید شد بقویه بازگشته بتربیت و اصلاح خلق برداخت و بجایی تمام به تکمیل ناقصان و ارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که در علم و عرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستفراتی که خود در کمال مطلق و جلوات جمال ربویت داشت بیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری و ارشاد طالبان بر میگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زر کوب قونوی را منصب شیخی و پیشوائی داد. باران و مریدان که در آتش عشق نگداخته و در بوته ریاست و سلوك از غش هوی و وهم پاک بر نیامده بودند بجز مولانا هیچکس را قبول نیکردن و شیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواند و در بازار قویه بزرگوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمای سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند و سخنان گزنه در حلقش گفته بر آن شدند که او را از میان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده بر شیخ صلاح الدین گماشت و عنایت و لطف را نسبت باو بعهدی رسانید که پیوستگان و فرزندان خود را فرمانداد تا دست نیاز در دامن وی زنندگان فرط علاجه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقدبست ولی پس از دو سال صحبت بی انقطعنا گهان شیخ صلاح الدین رنجور شد و بیماریش سخت دراز کشیده در سن ۶۵۷ در گذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترک معطوف شدو اور منصب شیخی داد حسام الدین از نخبه مریدان مولانا بود که در زهد و تقوی و معرفت دارای مقامی رفیع و در رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود دوستی مولانا نسبت به چلبی بجایی رسید که لحظه‌ای خاطر شنید او نیشکفت و او را بر فرزندان خود ترجیح داده و آنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد و باران و مریدان هم که در طول مدت مهذب و مؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را با کمال میل بدان برگفته در پیشگاه او سر تکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با شیخ حسام الدین نظم مثنوی معنوی است که یکی از شاهکارهای ادبی ایران و بزرگترین و عالیترین اثر متصوفه اسلام می‌باشد

سبب افاضه این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید باران نیشتر بقرائت آثار شیخ فرید الدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالجند مجدد سنایی غزنوی مشغولند شبی در خلوت از مولانا در خواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یا الپی نامه سنایی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سر دستار خود بزرگی که هجدید بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی بر آن نوشته بود بیرون آورد و بدست اداد جذب و کشش حسام الدین بار دیگر در بیان طبع مولانا بجنبش در آورد و شور و شوق دیگر داد. شبهای حسام الدین در محضرش می‌نشست مولانا بیدبیه خاطر شعر می‌سرود و رموز و اشارات عالم غیر را بشیوه سخن گستری بیان میکرد و او مینوشت. چون دفتر نخستین مثنوی با تجامیم رسید همسر حسام الدین در گذشت و شیخ را پراکنده دل و غرق سکوت کرد طبع موج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دو سال تمام در نظم مثنوی تأخیر شد تا بار دیگر تفرق شاطر چلبی بجعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا با شیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت و باران و مریدان از اثر صحبت آندو فوائدی شمار میبردند و بهاردت تمام

یخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا از زحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطرو درم صحبت چلبی بود و باران پر وانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانایی عالم معنی به محای محرق در بستر ناتوانی بیفتاد، هرچه طبیان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الآخرة سال ۶۷۲ در سن شصت و هشت سالگی روح بر فتوحش بریاض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی در شب آخر که مرض مولانا ساخت شده بود خویشان و پیوستگان اضطراب عظیم داشتند و سلطان ولدهم هر دم بیانه بسر پدر می‌آمد مولانا این غزل آتشین را نظم فرمود:

دوسرین بیان تنها مارها کن ترک من خراب شب گرد مبتلا کن  
مسلمین قویه از خوردو بزرگ در تشییع جنازه مولانا حاضر شدند بهود و نصارای آن شهر نیز که صلح جوئی و نیکخواهی ویرا آزموده بودند به مردمی اهل اسلام شیون و افغان میگردند. بروایت محمود مشوی خوان در ثوابت مسلمین از بهود نصاری برسیدند که: شمارا با مولانا چه تعلق بوده است؟ گفتند: اگر مسلمانان را بجای محمد بود ماراهم موسی و عیسی بود واگر شمارا پیشوا و مقتدى بود ماراهم همان بود که قلب و فؤاد ماداند؛ شیخ صدر الدین ابوالعالی محمد بن اسحاق قویوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی بر مولانا نماز گزار دوازده شیخودی و درد پس از سلام شهقه زده از هوش بر نهاده از هر چهار گرفته در ارم باغچه نزد ضریح منور بدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثامن محمد بن ابویکر ارمی از اجله علماء عصر در بر این تربت مولانا این بیتها برخواند کاش آنروز که در پای تو شد خارا جل دست گیتی بزدی بین هلاکم بر سر تادرین روز جهانی تو ندیدی چشم این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر مدت چهل روز باران و مردم قویه تعزیت مولانا میداشتند و با ناله و گریه بر فوت آن سعادت آسمانی درین و حسرت میخوردند علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قویه بود با سرمهای سی هزار درم همت بست که بنایی بر سر تربت مقدس مولانا بنا کند و زیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پرانه اور ابهشتاده هزار درم تقدیم بجهه هزار زرم بزرگ حواله مساعدت فرمود و قبة موسوم به حضراء بر مرقد مبارک تأسیس یافت علی الرسم چند قاری و مشنون بخوان در سر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء بدرش و بنجاه تن از اولاد جانشینان مولانا آنچه مدد فوتند.

## آثار مولانا

آنقدر از آثار مولانا که باقی مانده بدو قسمت منشور (فیه مافیه- مجالس سبعه- مکاتیب) و منظوم (غزلیات- رباعیات- مثنوی) میتوان تقسیم کرد ۱- فیه مافیه- مجموعه تقریرات مولانا است که در مجالس خود بیان فرموده و پرسش سلطان ولد یادیگری از مریدان یادداشت کرده و بصورت کتاب در آمده- موضوع فصول و مجالس و تنتیجه آنها مسائل اخلاق و طریقت و نکات تصوف و عرفان و شرح و تبیان آیات قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران و بعد در هندوستان و شیراز چاپ شده است و ما برای نمونه باره از موضوعات مختلف آن را در صفحه ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم ۲- مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلن از موعظ مولانا است که بر سر منبر بیان فرموده و نسخه خطی آن در اسکندر در کتابخانه سلیم آقام حفظ بوده و سه سال قبل با اجازه آفای ولد چلبی اندی و بسیع آفای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است و مابراز آنکه همه بتواتر دیگر دسترسی داشته باشند عن آن راجز آثار مولانا نقل کرده ایم ۳- مکاتیب مولانا- مجموعه مراسلات او بمعاصرین است که اخیر ادر استانبول بسیع آفای فریدون نافذ چاپ شده و مالک مکتوب آن راجز آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴- غزلیات- که بنام دیوان شمس معروف است و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار جلد میباشد که قسمی از آثار دیگر از هم باشعار مولانا مخلوط گردیده- اکثر غزلیات مولانا

پس از خاتمه چاپ منشوی در صدد تهیه کشف الایات برآمده و در این راه چهار سال رنجبردم و در نتیجه کشف الایات حاضر بدست آمد که با نسخ سابق فرق واضحی از حیث ترتیب منظم و سهولت مراجعت و مخلوط نبودن ب پوج و ک و گ و غیره دارد. اما کتاب لطائف اللغات فرنگ جامعی از لغات منشوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که در نتیجه صرف عمری در راه مذاقه در منشوی و تدریس آن مقابله صدھا نسخه با یکدیگر گردآورده، سابقاً نسخه مغلوب طویل ناصی از آن در هند به چاپ رسیده بود که با مراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و در آخر کتاب ضمیمه گشت. و پس از چاپ متن کتاب و کشف الایات و لفت در صدد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه منشوی کامل‌ا جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که با ابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سیم و قسمتهایی از سایر آثار مولانا ضمیمه شد و علاوه بر ماخذی که در ابتدای شرح حال ذکر شده رساله شرح حال بقلم سپهسالار و سه دفتر کتاب ولدنامه (که از آقای الفت خریداری شده) و مناقب العارفین<sup>۸</sup> در دسترس استفاده قرار گرفت. چهار قطعه عکس از مولانا و آرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه در ابتدای مقدمه و قطعه چهارم در اینجا چاپ میشود.



## درگاه ترس مولانا

از آقای سید یعقوب انوار که با مراجعه دقیق بمنوی حاضر  
بنده را باشتباها آن واقف ساختند و برای تهیه غلط نامه استفاده بسیار  
کردم و از آقای علی قویم که کمکهای ذی یقینی نموده اند تشکر کردم  
خدار اسباسکزارم که مقابله و چاپ متنی با همه اشکالاتی که پیدا  
کرد و موانعی که برای آن پیش آمد پس از بنج سال پایان یافت.

در اینجا با ماده تاریخی که شاعر شیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای  
چاپ مشوی ساخته اند مطلب خود را اخاتمید هم ۱۴۰۵ هجری شمسی  
مشنی آشمع بزدانی فروغ کش بود خورشید حکمت زیر ظل  
کرد چون از مطلع خاور طلوع خواست پژمان مطلع خورشید فر  
بر تو مهرش فرود آمد به دل تاطاوشن را بدان بخشش سجل  
این بتاریکی فروشد آن به کل باری از شیخ بهائی جست و خواست  
مشنی باشد چو قرآنی مدل آن بزرگ آوردسر در جم و نکت

باشور و یقراری از عشق وارداتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام  
شمس تبریزی تخلص کرده بقیی که اگر کسی آگاه نباشد تصور  
میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد  
غزل بنام صلاح الدین و حسام الدین و قریب دویست غزل هم نام خمین  
یا خاموش در مقاطع آن ذکر شده) مبارای آنکه خوانند کان بسبک  
غزلیات مولانا آشنا باشد ۲۳ غزل گلچین نموده در صفحات ۳۴ و  
۳۵ چاپ کرده ایم منتخب دیوان شمس که بواسیله رضا قلیخان هدایت  
انتخاب شده جندی: مرتبه در تهران چاپ شده است

۵- رباعیات مولانا در مطبوعه اختراستانبول سال ۱۳۱۲ هجری  
قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن یشک  
متعلق بمولانا است و قسمتی مشکوک میباشد ویرای نمونه ۴۵ رباعی  
در صفحه ۳۶ نقل شده است

۶- مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده و از سال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا بر شتنۀ نظم کشید و پس از فترت دوساله به نظم دفتر دوم برداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بیرونیه و مقطع عماندو قصه شهرزاد گانسر نیامده مولانا جان تسلیم فرمود و سوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و مایر میریان مینوشتند و بعد برای مولانا میخواندند اما دفتر هفتم با پلک مراجعه اجمالی بایات آن از حیث طرز شعر و لازم غریب و اعتقاد صاحب بامر را با ام فخر رازی وغیره واشحسست که از مولانا نیست و ما برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تابدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود مثنوی قریب صد مرتبه در ایران و هند و اروپا و مصر و ترکیه چاپ شده و ملاحسین کاشفی آنرا ملخص و بحسب مرام مرتب ساخته لب و لباب نامیده و چندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصه المثنوی و منتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده جاپ کرده اند

مثنوی حاضر

این نده در دیماه سال ۱۳۱۴ در صدد چاپ منشوی بر آمده و برآ نشدم که نسخه چاپ مرحوم میرزا محمد خونساری را که بتصحیح میرزا جلوه و دیگران رسیده بود عیناً با کشف الایات بطبع رسانه اتفاقاً منشوی خطی کهنه‌ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه از اول و آخر آن چند صفحه افتاده داشت و پس از مقابله معلوم شدم منشوی محتاج اصلاح بسیار بست، در این اثنا آگاه شدم که نسخه غبیسی از منشوی در اختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاقد مهندس بنایری است که بیک و اسطه از روی خط بهاء الدین ولد پسر مولانا نوشته شده و نسخه خطی دیگری از استاد معظم آقای ملک الشعرا، بهار بغاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۸ نسخه منشوی مقابله کرده و امتیازاتی داشت و همچنین بدورة منشوی چاپ استاد نیکلسن و نسخ فوق منشوی حاضر بدست آمد و برای آنکه آیات ملحقة بمنوی که در نسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که در منشوی نبوده) امتیازی داشته باشد باعلامت ستاره (®) در جلو آن را نشانه کردیم تا خواهند گان محترم بدانند که آن آیات در دو نسخه کهنه خطی و متن نسخه چاپ نیکلسن نیست و از دفتر سوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدلهای هم در ذیل آیات افزودیم. امادیل و شرح آیات مشکله دفتر نخستین رایکی از معاصرین نوشته و چون مطلوب واقع شد فراتر بعد از روی هفت شرح منشوی قدیم که حاجی سبزواری و مولوی عبداللطیف وغیره نوشته بودند گردآورید که همگان را بکار آوردی دفتر هفتم را از این رو چاپ کردیم تا باره کوتاه فکران که تصویر میکنند منشوی از حیث شعر بر جسته نیست با شباهت خود بر خورده فرق ماین اشعار مولانا و دیگران را که منشوی هاساخته و هیچیک توانسته اند باور نسند ملاحظه کرده با شباهت خود واقع گردند و بدانند که منشوی علاوه بر توجه بمعنی و حقیقت از حیث ظاهر لفظهم آد است و بر استه است

# بسم اللہ الرحمن الرحيم

مجلد هفتم از جمله دفاتیر مثنوی و طوامیر معنوی که خزینه از هار امانی و گنجینه انوار معانی اسرار الله است و چشمۀ زندگانی زنده‌دلان خضر قدماز آگاه است زیرا که شاییه شبهت و غایله ریت بمصالیل آن از مرآت ظلمت سرای خیالات فاسده و توهمات مهمله زایل توانز کردن اما اگر توفیق یهدی من یشاء رفیق تواند بود که از ورطه ننسانی و لجه جسمانی که مقام اوئلک کلانعام بل هم اضل است عبوری رفته باشد و بصفت اخلاق روحانی متصف گشته و لباس مذهب محبت حقیقی که طراز مفاخر اهل دل صاحب بصیرت صدیق است در بوشیده وجام مسکر جهان نمای مودت یقینی بر نوشیده و جمال فواد رای عطیه بخشای فیض پیمای عشق و عاشق و معشوق بچشم سرو عین سر مشاهده کرده که معین و مبرهن است که محبت بر جمیع صفات رتبت سبقت دارد چرا از آزو که هفت اجزای ارواح را نتایج سعادت سرمدی و فواید سیادت ابدی شرف یجهم بوده که اگر طلطنه اشراق نیراعظم یجهم بر قمه قبة فال بسیط یجبونه سابق و شارق نبودی هیچ فردی را از افراد زهره و یارای آن منصور و میسر نشدی که دم از محبت بر آورده و هیچ احده را از آحاد جرأت و جگر نه که لاف از سیر آن قاف قربت روحانیت زدی \* من ز آدم نیستم کان دم که آدم خود نبود \* من بدم آن آدم آندم کن ولا دم مزدم پس این طایفة عزیز الوجود که غرض از آفرینش عالم ایشاند که بزیور و تشریف ولقد کرمنا بنی آدم اختصاص و امتیاز یافته امامتّو ع و منقسم علی اختلاف طبقاتهم و تباین حالاتهم و تقاؤت درجاتهم بعض علی بعض شرف دارد و فضلنا درازل چنانکه استاد در بوته ریخت تغیر و تبدیل در آن متصور نیست لا تبدیل لحق الله و منقسم اند بهفت قسم طایفه را سعادت و طایفة را شقاوت مادر زاد است و گروهی با کتساب حاصل کرده اند و قومی را مورد ویست و جو قی بر قوار سابق و قس علی هذا در فیض فیاض حقیقی میل و تقاؤت نه اما هر جسمی بقابلیت جوهر ذات خود کسب وحدت دارند مثال روشن بهر ادراک حسن عموم خلائق عالم و سایر بنی آدم که احاطه آن نقطه کنند و قدم از دایره فراتر ننهند و خیالات فاسده و توهمات فاحشه از الواح ضمایرشان محو گردد آنست که فصل تموز در تتف و تاب آفتاب در بر یه ذات‌العرق‌اعرابی در آلاچق دلق خویشن را تفسیلی میدهد از مکمن غیب بادی صعبناک وزیدن گیرد و او تاد و اسباب آلاچق را از بین و بنیاد بر کند و در روی هوا پر آن سازد و اعرابی با تجملاتی که دارد در روی آفتاب ماند و در محاذی شاعر گرم نیر اعظم که فایض انوار کبرای عالم اصغریست برخالک نشیند و انواع تجملات و آلات و کلای او آن دلق مفسول است و قطعه جوهر یشم و شمعی و بیشه و سمنای و مظهره آب و نفس خودش فایض الانوار که آفتاب جهانتابست از سر ابرده که بیا اشراق داده و بر اعرابی این هفتگانه آلات او تافته اکنون واضح ولا یح است که آن انوار به نسبت مخصوص بخواص فیض انوار هویت است اما تفاوت اینجا پیدا آمد - مصراع، عباراتناشتی و حسنک واحد از تابش آفتاب جوارح و عروق اعرابی غرق عرق شد یعنی ترکش و دلق مفسول که تر بود خشک شد و شمع بگداخت و آب شد و آب مظهره در هوا بعضی متخلل و مض محل شد و از غایت گرمی بجوش آمد و یضه

که گداخته بود بست و حجم سنان از اثر تف چنان متأثر گردید که انگشت پیرامون آن بردن متعدد ماند و بهیج وجه دریشم که جماد ذاتیست حرارت سوزش تصریف ننمودواز قاعده طبیعت بارد خود تغییر نیاورد و تبدیل نیافت مرتبه اول که اعرابی خشک بود ترشد مستغرق انوار گردید و از هر مسامش نهری ساری و جاری گشت بر سواحل افتدن او نادر و یامتنع بود و مرتبه ثانی که نسبت دلخ مفسولی دارد تردمانی بواسطه مجاورت تاب آفتاب ازو منسلب گشت چون جامه که از جمله ناگزیر وجود انسانست هم با مرتبه اصل تواصل یافت اگرچه در مراتب اولی ترافات مرتبه ثالث شمع که فسرده غیر ذاتی بود چیزی براو طاری شد که از گرم دلی بگداخت و بی سر و پاروی باطراف و جوانب نهاد بهر سوئی که قاید اورا میکشد مهار ارادت بدست اختیار او داده انتقاد و اطاعت لازم اوضاع روزگار اوست زمام السفن بایدی الیاح از مطیعان مرتبه رابع ییشه است که گداخته و آب بود بسته و منجمد شد و حیران و شیداشد و از حرکات و سکنات مجرد گشته و اختیار خود با اختیار هویت معاوضه نمود مرتبه خامس که مطهره آبست آبین ذلك واقع گشته با گرم و باسردی سرد مرتبه سادس که سناست در او حرارت آفتاب تصرف کرد اگرچه از تف تاب چون شراراست اما او از آن حرارت و از خود ییخبر است مرتبه سابع که جماد صفتان خشک طبع خالی المعرفتند که حشو عالمند اما سبب کثرت و واسطه عمارت جهانند صفت یشم است که گرمی شماع آفتاب در نهاد ظاهر و باطن او بهیج گونه مدخل نتواند ساخت سنگ بدخشان گونه لعلی استفاده کرد و حجر جبل جملان هیأت لعلی نیافت و صخره صماء کمر سولان همان که در اصل بود از حضیض جمادیت برذروه ترفع و تصاعد تهوق نمود نقیان و قابلیت است اگرنه علی الدّوام فیض الهمیش همه کس را ببراست پس مقرر شد که مقصود بالذات از ایجاد مخلوقات وجود آن طایفه اند که عبارت از انسان صدر نشین غرفات اعلی علیهین اند نه وجود بی وجود حسن جمادی که از اعداد دواب اند نه اینجا تمنع و نه آنجا تقلح نه دنیا و نه دین خسر الدّنیا والآخره کار ما نه با آحاد عوام است بیل با خواص است یت \* مرا رُخ بارخ اهل دلانست دلی کو قابل است اهل دل آنست \* که بینات ایات مثبتی معنوی آیات معارف ضمایر ایشانست والله اعلم بحقائق الاور والسلام، خیر ختم

# دفتر هفتم مشتوى

ای ضباء الحق حسام الدین سعید	سعدالاعدادست هفت ای خوش هوش
هم ضباء الحق هفت اندر علوم	لقطنا شتی و معنی واحد
هف هفت و نهرهفت و هم زمن	بهر هفت و نهرهفت و هم زمن
هم سما را آفریده هفت طاق	آسمان اول از آب آفرید
کوکب سیار هفت و هفته هفت	کوکب سیار هفت و هفته هفت
هفت تن قطب رسولان اله	هفت تن قطب رسولان اله
ماه از نور رسول ما بتأثت	ماه از نور رسول ما بتأثت
پازده روز است در هر بر جا	پازده روز است در هر بر جا
بس سکون زهره یست و پنج روز	بس سکون زهره یست و پنج روز
آفتاب عالم آرا ای هام	آفتاب عالم آرا ای هام
بس جگر در تیخ زن مریخ را	بس جگر در تیخ زن مریخ را
نیز کبوان را بهر بر جی وطن	نیز کبوان را بهر بر جی وطن
هفت جوقد امت احمد بدان	هفت جوقد امت احمد بدان
بعد از آن ابدال رب العالمین	بعد از آن ابدال رب العالمین
دو زخ آمد هفت ای زین زمان	دو زخ آمد هفت ای زین زمان
تائیش بشنو سبلون سعیر	تائیش بشنو سبلون سعیر
از جحیم چارمین فوم عجیب	از جحیم چارمین فوم عجیب
از شم اندر ظلی بی گاه و گاه	از شم اندر ظلی بی گاه و گاه
میزند افغان از آن فقر درک	میزند افغان از آن فقر درک
ازینی بر خوان و نادوا با ملک ۲۲	ازینی بر خوان و نادوا با ملک ۲۲
تومگو باشود که دوزخ خود بدست کو سر اعدای حق خواهد شکست	تومگو باشود که دوزخ خود بدست کو سر اعدای حق خواهد شکست
<b>در بیان آنکه فیض القدس واحد است و هر آفریده بحسب قابلیت خویش ازو چیزی اخذ میکند و آتش</b>	<b>که مخلوق و مأمور است مثل نور قدس تشییه می افتد</b>
بر دل و دشنونکش و کوبال زن ۲۵ در مقامی آتشی شاعل شود	میرلشکر اوست تند و صف شکن
استفاده میکند از نیک و بد ۲۶ هر کسی از قابلیت می تند	هر کسی بر قدر استعداد خود
طیع انسانیت و اخلاق دد ۲۷ چیست آن دروحانی اخلاق حسن	از جیلت هست اندر هر احد
صورت تن آن قبایح ای حنین ۲۸ این یکی ساست و کتعان آن دگر	معنی دل آن معاجن دان یقین
کوی اقبال از میان هابل ربود ۲۹ کشنن او نیست مردن ای غوی	قابلیت چونکه در قابل نبود
این کمال از فیض قدسی میشود ۳۰ آب سر بر میکند فار التبور	جان ما ایمان و ایمان جان بود
چشم باطن بر گذا ظاهر میبن ۳۱ نزد تو سوزنده این نار و محن	من خلیل محترز از آفلین
کی توانم سوت ابراهیم را ۳۲ نکنه یا نار کونی برد بین	بنده مامور امرم نی هوا
آن دنی را فضل حق برپشت سنگ ۳۳ که زموج بجر ویم و کش مکش	از برای ذل بپروردہ بلنگ
تاه که گردن بشکند توازدش ۳۴ در هوا چاهش کند و اندادش	سر را حمال تختش میکند
باچنین قدرت فرور ایست احیتی ۳۵ آتشی را گفت مامور من است	کرکش حمال و فناش بقی
این کروفزبست درتو ای عدو ۳۶ دست فکرت نیست زان بازو برد	دفع مامور خود از خود کن بگو
بنده مال و مال اندیش نیست ۳۷ کرم یله بهر خود بر دست خود	خواجه را جزمال و دین و کش نیست
روشنست آتش و را گردن زنت ۳۸ اینکه چندین سال بپرورده تو است	شمع پندارد ز آتش روشن است
ای فرومایه تورا فکرت کجاست ۳۹ هست اندر موجها غرق آن خست	کفته نار ولا عار این خلطاست
نه برستش دارد و نی کس بر است ۴۰ آنکه کون خود نیارد گوش داشت	او زتو در کار توجا بر تر است
ور بر همه میگرند گرسنه ۴۱ هیچش از اندیشه خود ترس نه	

## داستان آن آتش پرست که امدر آب در را غرق میشد و آتش را فریاد رس میخواند

آن مجروسی گیر که آتش پرست بهر عزم هند در کشته شست ۲ باد شرط کرد کم راه رسید گبر را نزدیک فرق آمد فراز هر کسی بر ملت خود می تند کل حزب مسند تفریج زد گبر را نزدیک فریاد کای نار سنی میزدی فریاد کای نار سنی زان پرستیدم ترا اندر زمن غیر تویشت و پناهم نیست کس خنده اش آمد بر آن آتش پرست اوهم ارجون تو درین مشتر بدم از کسی فریاد خواه ای نا بصیر دیده را بگشا ولکن چشم جان حق بدان و غیر حق مشناس کس چون یدالله فوق ایدیهم علاست هرچه داری از کمال فضل اوست واجب آمد معرفت تحصیل کن

بهر عزم هند در کشته شست ۳ ناله میزد سوخته کای نار نار اعتماد اعتقاد خود کند ۴ کرده اعراض از طریق مستقیم چون وزغ میزد ولی دور از نجی غافل آنکو منج تقيق زد ۵ گبر در آب اوقات دست وبا کرده ام من چند سال بندگی از تو دارم مردگی و زنگی از زن و فرزندو خوش دور تا چین روزی رسی فریادمن ۶ غرق میگردم در این بعر غبور غرق آبم آتشا فریاد رس ۷ آن یکی ملاح مرد پخته مانده بند نزدیک او بر تخته گفت اورا ای زیاد عجب مت ۸ آتشی که کرده بر وی پنهان عبد اوئی و ازو فریاد خواه غال او از ازال تو بد تر بدم ۹ خالق آتش بود فریاد رس کش نباشد مثل و مانند و نظری ۱۰ جان بداد و عقل دادو دین بداد ای پسر حق بین شو و دیگربان ۱۱ چون مگو و چون مگویچون شناس نیست این مقصود را حد و قیاس دست او بالای هر چه است دست اجبا و اموات بر دست خاست ۱۲ چون مگو و چون مگویچون شناس نیست غیر از حق کسی فریاد رس ۱۳ اوست هرچه هست هم الاویست اجبا و اموات بر دست خاست ۱۴ کرد او موجودت از کنم عدم از جمیع هستی او غمز و پوست ۱۵ شمس فی کبد السماء و ضوء ها واقف و آگاه شو از امر کن ۱۶ معرفت جان است انسان جسم وی آدمی بی معرفت لا شی نه شی

### تفسیر من عرف نفسه فقد عرف ربه

ای شده غافل ز امر من عرف چون خزان مفرور برمشتی علف ۱۸ سیر کن در نفس خود اندیشه ساز هرچه در آفاق موجودات هست هچنان تمثیل او در افس است ۱۹ عالم صفری است آن بی آن و این ره بردی در قدرت الله تو ۲۰ این دو علم اصل معنی دانی است وارهیدی از شک و ریب و ریا ۲۱ اینچین بر دولت آنکه زدی باز داند از رهی و مسلکی ۲۲ کنه ذات او چنانکه هست کس قادر مطلق قدمیم لایزال مانده هم سرگشته و حابر درین ۲۳ آنچنانکه هست ذات ذوالجلال ربنا آنا ظلمانا خالقا ۲۴ عقل خلق اولین و آخرین گرچه دانسته ازین دریای نور قدرة والله اعلم بالامور ۲۵ چون بدانستی تو خود را بعد از آن باز دانی خالق خود را بدان

### تمثیل ادراک انسان در کنه ذات مطلق قصه آن کورانست که باحتیاط طاووس شاه رفتند

بود شهری در حدود مولان چونکه شامحمد آن صاحب قران باز گردید از غرای هدوان ۲۸ چند طاوس آورید از بهر نام بود یک طاوس بس آواره دار چون سیاه شاه ییروز و سعید در حدود شهر آن کوران رسید ۳۰ بود شهری سخت خوش آب و هوای شاه بالشکر ز هند و لر و ترک نزد آن طاوس شه گرد آمدند ۳۲ تاز کیفیات او واقف شوند آن جمیع هفت قوم آنجا شدند هر گروهی برده بربک عضوراه کفت نامش طاوس و عنقای چین گنبدی گونی بر او رسته گبه گنبدی گونی بر او رسته گبه قوم دیگر کرده لس چشم وی وانکه بر منقار او شد رهنون قوم دیگر دست بر دنبال او وانکه زبریاش دست اندز زمان نکته وا رانده از مفهوم خویش زو نشانها داده و نا برده راه چونکه دانستی یقین باید ترا چه یقینی خورد آب از لوکفت میرسد این فتح بی دریی ولی چون چینین الهم دل آمد فرود کل بسالی آید از پنجه بدر کار حکمت دارد این برهان بس است تو درین بعر عمق بی کنار آنچنان کن چونکدوا گردی بجا ۴۹ اتفاقا لی باشد زان رهنا

کور اهل شهر از بیر و جوان ۲۷ هفت قسم این مردم کور ضریر خورده دان و کافی و روشن ضمیر باز گردید از غرای هدوان ۲۸ چند طاوس آورید از بهر نام تن ملوان بابسی نقش و نگار ۲۹ مثل او نا دیده کن اندر جهان هیچ چشمی را احاطت نی بر آن در حدود شهر آن کوران رسید ۳۰ بود شهری سخت خوش آب و هوای نام آن طاوس اشتبه بدنده زد سرا برده در آن شهر بزرگ ۳۱ مردم شهری مرا آن کوران چند نزد آن طاوس شه گرد آمدند ۳۲ تاز کیفیات او واقف شوند هفت قوم از هفت عضوی شاه ۳۳ دست اول زد یکی بر تاج او لیک شاخ نرگس قافت این ۳۴ دیگری بر کله طاوس دست چسبت گبند را تعریک یا الله ۳۵ گنبد گردون که زیب عالم است گفته بر تحقیق این بر دیدم بی ۳۶ فرقان این است مارا شد یقین گفت این ناویست لیکن باز گون ۳۷ آنکه بر پیش او دست اوقات چون نهادند آمدن اندر غلو ۳۸ کین درختی شاخ دارست و عظیم نیست گفت این جز ستون آسمان ۳۹ هر گروهی را ازو علمی بقدر نه ز تحقق وی از معلوم خویش ۴۰ کس ندانسته به تحقیق و یقین بر کماهی وی از بی گاه و گاه ۴۱ خوش را اول نکودان ای فقی خوش یقینی بی شک و ریب و ریا ۴۲ از یقین ارباب عرفان می تند دور بودن از طریق مختلف ۴۳ جز یقین جان را نباشد بدرقه واقف آن کیست جز زنده دلی ۴۴ مثنوی هفتیت در غب جست تا یک هفته رسی این رمز دان از تائی یافت توضیح و درود ۴۵ تو ز شنبه تا یجمعه از زمان هم بالی سیزه کرد از خاک سر ۴۶ قونها باید که سنگی کم بها لعل گردد در عروق کرها ما مطیع حکم این ایمان بس است ۴۷ چون زمبد گشته آنکه ای قباد دیده بگشا باش واقف از معاد عمر نبود ضایع کنی در اعب و لهو

## قصه آن خواجه که غلام را بسفر فرستاد که اگر بافاید باز آنی مکافات آن هال و عمرت افزایم

خواجه عالی جانب مفضلی منعی شاهی کریمی کاملی ۲ بر همه آفاق عام الطاف او  
بندگان دارد فرون تراز فیاس جمله را ازوی زروران ولباس ۳ ساخت در شهر آن خواجه علیم  
آن یکی فی الجمله آن دیگر عظیم پس بکار انداخته خلیل عباد  
در تجارت در زراعت هر یک را معاشی و مداد ۴ هر یکی را بر مهی داشته  
چونکه دنیا هست مزرعه النعم یش بگرفه مهم و مسلکی ۵ گفت روزی بالغامش کای قی  
فانتی عن رجعتك بین الکریم ۶ روسفر کن شرق و غرب و بحر و برب  
صحت نفس وزر و سبیلت زمن ۷ سازمت آزاد و ملکی بخشید  
آنچه میفرمایت آنرا بجان باد داری و بجان آری چنان ۸ هرچه مطلوب بود حاصل همه  
ملکتی بعد و خالی از زوال در کمال حسن و در اوق جلال ۹ خواجه خطی دادش از سر تابین  
گنج و مال و ملک خرم زان تو ۱۰ آنچه گفتم خواهست دادن تمام  
قوی این کوکم ما گر نگذری در کمال حسن و در اوق جلال ۹ خواجه خطی دادش از سر تابین  
کرد خدمت خواجه خودرا غلام گر بوم من در سفر یا در حض  
کوش از من خیر و احسان زتو گر مرا بخت و ظفر یاور شود  
آن کنم کان امر مرضیات بود ۱۵ در جمع امر توفیق طلب  
فرصتی کز امر حکمت نگذرم ۱۶ ای که در سیر سلوک افادة  
هم مکن مطلوب جزوی الناس ۱۷ مال ازو و نان ازو و جان ازو  
سالک عارف شو ای جوهر شناس طال او مطلوب بز او ای عمو ۱۸ قال ازو و حال ازو ناید ازوست  
عاشق او و عشق او مشق او بخت از حق و طلب نزار حق است  
مصنفی را تا ناید امر از او چون ندای شفعت من عنده او  
یا الها ربنا معبودنا این بود اکرام آن خواجه سبل  
هي طلب کن شاید آن حسن عمل گرچه او داد است اما نور تو  
آن کنم کان امر مرضیات بود در نور او ۲۵ این سخن بیان ندارد باز ران  
غافل آن غلام بسفر بیان مبدع فطرت و خلاقت انسان است

او غم راه تجارت را بخورد ۲۷ پس زمام السفن فی ایدی الریاح  
مدت چندی باند آن جایگاه ۲۸ بعد از آتش راه بیرون ای عنود  
کاین سفر بیرون زرده ما نبود ۲۹ آدم و عیسی ازین ره بی ایز  
کی متاد ضعیه دوزخ شدی ۳۰ می نیند اولین را آن سفه  
نور بیان بیش در سر بده ۳۱ گاو و خررا نیز هست این چشم باز  
فاعف عنا ذنبنا وارجم لنا ۳۲ نحن مستحبی عن افعال الردی  
بیش خدق و هم ملایکهم رسیل ۳۳ دوات ناید رحمانیت این  
که بنشد غیر لای فی الآفین ۳۴ فیم اگر داری نکو بگشای عین  
نور چویست این دوزخ قم میدریگ ۳۵ از ره آن ناید آمد برون  
سربرانو خون خوران بردی بسر ۳۶ مدته دیگر هم آنبا نیز ماند  
در بکا واقف نه از آن تکرهوا ۳۷ در تعبیر در تردد کان سفر  
منتظر او را و قیمت ما بیلیت ۳۸ در برش گیرند چون جان عزیز  
خون خود چون آب درخوردشده ۳۹ گردد بروش بادی کرم و سرد  
کو مغلق از جهان دلکش است ۴۰ صد تبارک احسن الخلاق را  
صنع کلک کن نگر از چند لون ۴۱ میگذارد بر خوشی ایام خود  
لبعا هاست وره چوگان و گو ۴۲ بایه بایه این سالم راهی رود  
جمع اهل الشیش والعز اعلاموا ۴۳ نصب عین اوست پیوسته مآل  
میگند فکر معاد آن خوش ذکا ۴۴ گر غراب من پیش گشتش دلیل  
دولت یدار از اینها می گند ۴۵ اینچین او را نهنگ نارشد  
می برد او را ز راه انتبه ۴۶ یکسری تا اسفل دوزخ کشید  
یکسری تا اسفل دوزخ کشید ۴۷ هی الی الصبح قربا باز خوان  
چند ازین غلک خجالی شروشور ۴۸ هی ایس الصبح قربا باز خوان  
آه اگر تو نبستی از نادمان لب فعل ان اسانم آتش است ۴۹ تا کی این راه برشان می روی  
با خود آزین راه بی راه ای غوی زان ممتازهای الون درگذشت ۴۸ برته بحری رسیدا بس شکرف  
بس عجب الوضع و تفت و زرف

خواجه چون با آن غلام این قول کرد  
اولین افتاد بر کوهش راه  
زا ره اورا رهگذر تنها نبود  
گر میغارا گذر زین ره بدی  
دیده باید ز معنی بی شدم  
هـ انسانی که باشد بی رشد  
نیست آگاهی دل او را ازین  
اخباری گرچه اورا نیست لیک  
مدته آنچای با خوت چگر  
یاک مولت زد بنس امر هو  
بی خبر زاندم که آن قوم شیخین  
پس بکام و ناز از را بیرون ند  
در مشتمه باجنین آنرا خوش است  
آن دیر العرف بر الواح کون  
چونکه باید برتری زان ای عمو  
زان گذته اعلم آمد طور او  
گر قرین اوست بهدی من می شا  
زاد و ساز ره مهیا می گند  
شر اخلاق ذمیمه سال و ماه  
هان برآور سر از این خواب غرور  
فضلان احستم احستم خوش است  
چون غلام راه رو از کوه و دشت

قوت کرده روزنه شب ضف حال  
کوت کرد اقامت او برداری حلال  
کرد عزم بحر کم مکنی دگر  
باز از آن دریا باهنجان سفر  
آن ش در کله و او خود تراب  
کاه بر امواج بحر و گاه پست  
آش برباد واژ ره موج آب  
ماند او بر تخته بادش بدست  
راحة الراحت نهادی نام تو  
آن غدوها شهر و آن شهر رواح  
غافل از غیریت خاتم بر میاش  
میکنی ای خاکی از بادی تراش  
جهیز شیخ بر سر خاک کشد ۶ هم بیادت بر دهد باد غور  
شق ساق پای بلقبست کشد ۷ هم بیادت بر دهد باد غور  
تجویی شیخ بر سر خاک کشد ۸ هم بیادت بر دهد باد غور  
قصه آنکس که در دیوار قیچاق بعلت قحط مبتلا شد و برعزم قوت جهت عیال و اطفال بباب الباب درآمد و  
بعد از زحمت بسیار تنگی آرد حاصل کرد و در کشتی نهاد و با وطن معاودت کرد چون هیان قلزم رسید  
بحر در طلاطم آمد و کشتی در گردید و رفتار غرقه شدند میگفت آه فرزندانم بی قوت خواهند مردن  
سر آرد بگشاد و با باد گفت یا باد غیر تو همدی و معنی ندارم امانت این آرد را بعیالانم رسان

بد در قیچاق یک مرد میبل داشت فرزندانیش از حد علیل ۱۱ پس یکی تعطی در آن کشور فنا شد گرامی تر زبان نان ای عاد  
قوت آن بل هم اضل ناست بس ۱۲ جز غذای روح را خو گرفت کافر میاش فی السماء رزقهم کافر میاش  
زندگی ییش تو بهر خوردنست ۱۳ آن میبل یینوا بهر عیال کرد عزم شهر شروان از ملال  
بهر رزق کودکان نه روم و ری ۱۴ اعتقادش داشت بر باطن خلل زان زشووان جست از باطل عمل  
خره شروان خواه روم و خواه شام ۱۵ مبخور دار ضعف دل آباین سخن کرد تنگی آرد حاصل آن فلان ۱۶ شاد شد گفت اگر من این سفر  
می نکرم بودم ایندر ضرر تابع البس گشته آن خیث شو شدند صدق کلام ایزدی ۱۷ اعتقادش نیست در نهن حديث کوکانم مرده بودندی ز جوع  
کوش کرده فول شیطان آن ردی

## قصه آن خواجه که با قاضی قزوین یار قدم بود و از اخر باستعاره خواست

آه از این نا اهلی و جهل و خری ۲۰ سه گیوهند اندر این دنیا فضای  
هست معدوم و نی ارزد بشیر ۲۱ قاضی قزوین چه شد بیز دتو اوت  
اوشناس لز ها بر دست و یا ۲۲ لیک از جز زر و سیم و نوا  
آمدی هر روز در دار القضا هر سعر گه با خر آن جا آمدی  
تا برد شب باز سوی منظرش گوشة محدود با دار القضا جای خرس  
محدود آن کون خر از سبوسو غافل از احیای افقان روان ۲۵ دم خر بگرفه و دنبان او  
چونکه جان گفتی چهای سبیل و زر خواجه با آن قاضی ما یار بود  
بهر گندم خواست خراوزان سلیم تا فرستد گشته در آسیا ۲۷ نزد قاضی رفت کو بودش ندیم  
صلح این بی رسمکان جز چنگ نیست بود کاذب عشق از دل بربرید ۲۸ عشق اینای زمان خر زنگ نیست  
گفت ای قاضی وای مخدوم من زانکه ارض الله واسع آمده است ۲۹ چون بر قاضی شدان خواجه حسن  
تا بسازم آردش بهر عیال ۳۰ آن خرک را ساعتی میده مرا  
منتی باشد ز تو بر جسم و جان ۳۱ قاضی فی النار چون اورا شدید  
رو نه بیچم گر ذنی بر من توبیخ ۳۲ کاشکی بودی مرا اندر بدن  
برد سوی باغ از پیر چرا زانکه از جانی گرامی تر مرا ۳۳ لیک خر را این زمان بولاد ما  
باشد از بهر چنین روزی تیر ۳۴ کو بر آرد تکار و باری مثل تو  
نا چرا بردست خر را با چرا ۳۵ فضی بد عهد با این اعتذار  
تیزه تیز و طرمه طرب لکد خواجه چون بشنبد از خر آن خوش  
گفت ایا دیرینه یار راست کو ۳۷ بیف از باری و از نان و نمک  
میکنی بر من باستهزا فسوس ۳۸ خر به پیش تو ز یاری به بود  
از چه بر بولاد جرمی افکنی ۳۹ ای فکنده خوش را در بنده قید  
کرده معمک دستها بر دامت ۴۰ تو گناه خود نمی بر دیگران  
فاضی خر را نی آمد حباب ۴۱ گفت با خواجه کای آشته سر  
کوست جمله بستگیها را کلید ۴۲ هر که از عقل و خرد باشد بری  
آن فی العقل کیالات عزیز ۴۳ بی تمیزی گو چرا تا گوییت  
در دل تو صدق ای دیوان نیست ۴۴ بانگ خر می بشنوی باور کنی  
یشونی باور کنی ای خر سیر ۴۵ قاضی الله همی گفت این یام  
کرد فعل و مدع او از حد عیز ۴۶ میدهد هر دم فریبی از نوت  
تا باشد زین درک بیرون شوت سروری یابد شود او سرخ وو ۴۷ بدر را بشکافه دید و نتفت  
لا جرم در بدر سر بر تن نباتت عقل تو در جبرنی افتد است ۴۸ روح فرعون آنکه طاهر گفته است شمع ییش باد او خوش خفته است

صفحه چهارصد و سی و دوم

می شارد او فناده در شکنی	موسی و فرعون را هر دو یکی	سر یزرف و کوب به بیرون می نهد	حکم اغلب را پس کونی نهد
این تصریف عین کفر است ای عزیز	این تصویب نیست هم تو حیدنیز	گو ججم است و سقر ماوی ترا	آنکه ختم الاولیا خواند و را
کجرویی بگذار و از منزل ممال	جاده شرع است راه راست هان	که گرفنم راه ختم الاولیا	کرده ترک قول ختم الائیا
دل تهی کن از فضوص و از نصوص	در فضوص وحی صدق آر از خلوص	بس تو ختم الاشیانی ای عدم	در شقاوت میزني دائم قدم
پس طریقت پس حقیقت هم بشعر	جاده شرع است اصل ودم بشرع	رخش در راه حقیقت رانده ام	هم شریعت هم طریقت خوانده ام
کرده رسی اختراع آن بدنه کش	هر سفهی مبتاع از ییش خویش	نبست جز تعذیب روح و درد سر	آن هم ماخولا و کر و فر
رفته سر ییجهده از صوم و صلات	از بی تن یوروی در ترهات	بنیک نامان جهان را زشت نام	میکند این بی طریقان لشام
که طریق این استه بکشیش	ره غلط کرده ز احمال گران	هم درین ره مبدوند آن دیگران	لیک آن کامل سوار این رهست
نز سر تحقیق و تقلید و مجاز	آگهی از روی تحقیق و نیاز	که دراین ره هر کسی دمساز نیست	هر دلی را مشرب این راز نیست
مشرب و ملکه بود سر خد	اویله الله صاحب شرع را		

درایان تمه قصه آن فیحافی که پی قوت عیال رفت

آرد در کشته نهادو شد روان ۱۲ با املها کرده سوی خانه رو  
حاصل خواجه همه بر باد رفت ۱۳ آن سفنه بر شکست و همراهان  
بر یکی نخته بیاریکی چو کارد ۱۴ غرق تزدیک و املزو گشت دور  
وا دل من وا دل من وا دلی ۱۵ من شدن خواهم ولی این آرد من  
نه بجز آواز او چیزی شنید ۱۶ روی اندر باد کرد و سر نهاد  
وز تو روی آب بر نقش و نگار ۱۷ گل ز بذلت خورده زر یافته  
از دیار و خان و مان آواره ام ۱۸ کودکان واهل و فرزندم همه  
دستگیرم چون توفی نم النصر ۱۹ دست از جان من کنون خواهم شفاند  
نژد ایشان بر بگوشان این قدر ۲۰ او گذشت و این امانت را بیاد  
بر سر من منت و افز بشه ۲۱ فکر کش کوید صبا آری نعم  
گفت شکر این هست امین و باز هل ۲۲ باد را چون او امانت داریافت  
گفت امانت اینکه ای فرخنده باد ۲۳ من شنم زیشی تو زانسو برو  
این امانت را بظفانم سیار ۲۴ ای دریضا حاصل عمر و حیات  
بادبان تو املها ای حزین ۲۵ غافل از باد فناهی و مدام  
در رسد اندازدست در عین موج ۲۶ آزمان واقف شوی تومرگرا  
خاک را و آتش یرتاب را ۲۷ آفرید و میفرستد اینچنین  
اهل و فرزندان خود را نیز هم ۲۸ کن توکل بروی و اورا سیار  
می سیاری اهل و اطفال بیاد ۲۹ صبح روش چون زندم زان امین  
این دم آگه شو ازین حرفة برآ ۳۰ یک سخن گویم ترا عالم الین  
تکه کردن جز برو باشد ضلال ۳۱ اعتقاد و اعتقاد و اعتقاد  
واقف ای عارف ز سر الله الشو ۳۲ همچو شاگرد رسن تاب ای غوی  
تو ضریر و از کف افکنده عصا ۳۳ سالکان عارف نا کرده نوم  
تا توفی در اندر و نت پست کار ۳۴ از میان برخیز و اینکه ملک و بار

رسیدن علام عربان بر ساحل که انهیزج هنر اول دنیاست و استقبال قوم اورا

ترک کن این رنگ و بوی مستعار  
لطف وفضل او نگر خود را بدو  
لیک تا راهی بر آن شه بری  
بیدلی نیست ممکن ای مقل

این گرامی جان غنیمت می شمار ۱ من هی خوانم شمارا زین فسون  
میروش و بندۀ شو شاد رو ۲ دوست بهر معرفت گیر ای قباد  
زانکه ازغیب است و نفس آن شبری ۳ رو دلیلی جو خیر و هم بصیر  
نادر الآثار منصوری کبیر  
نه دلیلی گرهی ضال و مضل ۴ تاباشی از اذا کان الغراب

### استشاره کردن آن هدایت یافته در کیفیات مال حال قوله تعالی و شاورهم فی الامر

آخر اندر دست کس ناید زیاد  
از کفايت اندرین فکرت فناد ۶ ک ازین شاهنشهی حکم و داد  
همدم و همخواه و همراه ساخت  
که بُد از جمله امیران او بزرگ ۷ یار غار و مجرم و دمساز ساخت  
خاطرات آئیه گتی نما  
چون بدید او را امین و معتمد ۸ گفتش ای حلال اشکال فضا  
بردهه در داشن از احرار دست  
فع وضر و عزل و نسب و جنس و نقد ۹ جمله در کف کفایات تو است  
باید پنهان نداری آن ز من ۱۰ راز را از اهل پنهان داشتن  
با خواص آن خاص ظاهر کرد نیست  
عام و خاص و خاص ای یغوش حضور ۱۱ عام را با جمله عالم گفتیست  
کس بر آن عالم نگردد در دیار ۱۲ طرز جسمک جسمی است از ره سرو  
طور حلمک لحمی است ابترمشو  
گر نی در ناله آید ای عم ۱۳ میخورد زخم و زند آه و قفان  
لیک ناجس است و توان افق از آن  
زمزالرحمن علی المرش است  
زانکه این معنی بشرع مرسلین ۱۴ سرسبحان الذي اسرى است راست  
ای وصی مصطفی و ای ولی ۱۵ انت منی و انا منک ای قتی  
لایق این سر تنوی ای هوشیار ۱۶ با تو گفتم این و سه یار دگر  
امر عالم گیر آن شاه است این ۱۷ مجرم این راز این چار خواص  
تو از آن ما و هم ما زان تو ۱۸ جمله ایشان نیز هم زان منند  
کفت با آن معتمد کای نیک نام ۱۹ کن مرآ تحقیق کین شاهی وجاه  
آخر این تخت و شهی چه حالت است ۲۰ آن مشیر راست گوی اختبار  
روشن و تابان مثل ماه باش  
بر تو خواهم کرد شفای زامن ۲۱ ای بلند اختر بدان و آگاه باش  
که بجای دیگر آن عادات نیست  
بادشاهی حاکم و فرمان روان ۲۲ در دیار و کشور ما عادتیست  
مبشود بر وی شهنشاهی حرام  
دولتی آن کو کند گفر مال  
غنجه را دامان ازین غصه قباست  
گردد از فضل خدا خرم زمان  
انتظروا صنع العی الرُّبِّ الرفع  
کشته غرمه با عملهای دراز  
چتر دارش میشود سرو سهی  
آب گشته طایف ابوان او  
ییش لشکر صف زده شمشیر کش  
از مآل کار خود بی احتباط  
در تبسیم بر گناهه روز و شب ۲۲ کل درین کبرو غرور و انبساط  
آن بروت اشکن سرانداز کثیف  
با زر و برگ و نوا برداخته ۳۳ تاخت آرد ناگان باد خریف  
کخ و ایوانش هم ویران شود  
اوقد بر سرو و سیزی لرزوت ۳۴ گندگل در هوا بر آن شود  
دولت عالیم تا ععر رساند  
عاشق من بلبل و کبک و تندرو ۳۵ دولت تیزم نگر چون پردوند  
بر کشیده قد و قامت پر و بال ۳۶ من بین سرعتز اقبال است این  
تاباید هم باو آن عجب و راه ۳۷ گشت ضحاک اول از فرط غرور  
در جهان افکنده صد ظلم و فتن ۳۸ باد پائیز زوالش در رسید  
بوست مغزش را زکله بر کشید  
خاسی و برده ظن خبر و سود  
میزني دوران که خود زین است کار  
خالق کون و مکان درخواب نیست ۴۰ گلو خر آسی تو ای نا هوشیار  
کاو مرکوب آن فریدون اسد ۴۱ مزما تا کی خوری ای مار سر  
خوش گرفته آن شقی را بیرون ۴۲ صدر و میر سپاهت آزر است  
گشته عبدالصلنم ایست اعتبار ۴۳ او زر الوزرای تو شیطان شده  
میر اسپاهت شدستش سلسلی ۴۴ از چه غرمه میشوی ای خبره سر  
تا خلیم دست آلاید بتو ۴۵ کر کست کو تاموی چرخت برد  
کو وزیرت تا که خونت وا خرد  
با خلبان از نار بس فهار باش ۴۶ ویلک انت نائم نوم الفرور  
ویلک انت فی جف البجر الفرور  
مغز بر من آورد زان کبنه چو ۴۷ هی تو ای نمرود مطرود آمدی  
از در اقبال مردود آمدی  
میرسد هم غرّه لهو و لعب ۴۸ هم شود او نیز مکشوف القناع  
غافل و زایل که الدنیا متاع  
چون غلام عافت اندیش راد  
پس بکی را زان امیران سترگ  
دست در دامان رای او بزد  
جزووکل و قبض و بسط و حل و عقد  
با تو رازی دارم ای زین زمن  
راز سه قیست در جم امور  
خاص خاص آنست غیر از کردگار  
راز خاص ای خاص در چه هم مکو  
زنگ شک بزدای از لوح یقین  
ای شه مردان و سرداران علی  
یار خاصی سر قدسی گشدار  
سر پاک لی مع الله است این  
کرم الله وجه در شان تو  
باز گرد از رمز این راز آن غلام  
چیست اندر ضمن این چه حکمتست  
گفته اند المستشار مؤتن  
حال این اسرار خاصان حرم  
مست مارا هرسال ای جوان  
میکنم از تخت و بخش عزل باز  
زین رباط خشت آباد دو در  
فی المثل دنیا چو گلزاریست ما  
بلبل و قری ز هر سو در فنان  
خیمه گل در گلستان میزند  
با زر و برگ جوانی و جمال  
او شده در مملکت چشم و چراغ  
سبزه گشته خاک بوس راه وی  
او زفرط کبر و مفروزی دولب  
خنده را بیرایه خود ساخته  
چون بجنیاند بروتی از غصب  
قرع میگوید رسیدم من برسو  
سر و در عالم بجنین ماه و سال  
باد پائیزی حکم سازد الله  
غافل از پایان کار خویشن  
تو سبه دل باش تا فردا شود  
ضحاک تو گریه شود اشتانبیست  
کاؤه حداد اینک میرسد  
وارث ضحاک نمود غوی  
ای سبه دل از صمد کردی فرار  
میرسد گردن زنت اینک خلیل  
هین بگو تو کستی ای خبره خو  
خوش خلاصی یافقی جبار باش  
این حکم بین شامرا و حکما و  
وارث فرعون اینک از عقب

## صفحه چهارصد وسی و چهارم

کی هوا زاید ز مقصوم خدا ۱ کفت دنیا چبه و طالب ورا الکلب الکلب ای فتی تو شده در بحر رزق او غریق ۲ گفته هامان که هامان از طریق قاتل تو آب خواهد گشت زود ۳ ایکه داری عقل و تدبیر خود خوش تیزی کن بفکرت نیک و بد زنده در حقیقی و در دنیا نمرد ۴ بله آن نمود و فرعون لعن خائب و ملعوب نه دنیا نه دین ۵ برگ و زاد راه خود بفرستیش هم مدد از حق طلب ای خوب یکش ۶ نا رسی در مقصد ای صاحب ذکا گیر داماشن بدستان یقین رو بdest آور دلیلی راه بین صدربدر این جهان و آن جهان ۷ او شنبیع و هم شفیق و هم رشد خواجه او و ما سراسر بندگان ۸ تو ازو مگسل باعده دل مده بوالحمد گسته ز جهل اورا قتن ۹ کور مادر زاد و گرامه تاه نقط مار و سک و آهوهم نگر ۱۰ زهر را تریاک بین بر جسم او والضیع برحوان صفات روش تو ۱۱ مرده از اتفاق او زنده شده از فطیه کوهه لولاک افسرش ۱۲ او طیب و میکند جور مرضی هم دلیل و هم طیب درد ماست ۱۳ درد مارا شرب اتفاق وی است آن طیب حاذق شانی لسان ۱۴ درد می باید بود درمان پنیر هر خلل که هست آن رنج تراست ۱۵ گر نو صاحب عقلی و دانا تری مستعانا داد بخنا سامعا ۱۶ مالک الملکا رؤوفا منعا اوی آخر باطن و ظاهر توئی ۱۷ عقل و فهم و فکر ما را داده قوت و علم و سعادات و عمل ۱۸ هم تواند دل فکری این نکر تا بنور تو ناید ره بما ۱۹ آنچنان کان شاه پرسید از مشیر

## شرح کردن مشیر چگونگی و ایوان کار باشاره مستشار که انما الاعمال بالخواتیم

آن مشیر کار دان بر مزید ۲۱ هست شهری بر تراز عرش عظیم گفت او را کای طبلکار سعید زو نشان آنجا دهند اما بدان هست آثار وی اندر هر مکان ۲۲ او علی التحقیق شاه عالم است ناقداً فی الغافن است ای همام ۲۳ ملک و شهر ماوره ملکی که هست هفت بجز و هفت دشت و هفت کوهه ۲۴ گر بگویم شرح آن کوهه جار همچو تو تاز چشمایت خون چند ۲۵ ساخته آنجا دو شهر آن شهر بار فاغ از سرد دی و گرم تموز ۲۶ اندر و بستان و باغ بی شمار تعتبا الانهار شهد و از گین ۲۷ جوی دیگر منبع آب جبات سک او یاقوت ولعل و ارغوان ۲۸ باد جان بخشش جو اتفاق مسیح در ترنم جان نزا و خوش حنن ۲۹ از درون باغ بر شاخ شجر ملبل و دراج و قمری فانظرها ۳۰ ساخته شهری دکر شد بتکده آب آن سم و هوایش حلق گبر ۳۱ مبوءه او جز زقوم و نار نه هدمش لافیس و الپیس ردیست ۳۲ شرح فوج و دشته آن شهر من مدت سالی چو شد فرمان روا ۳۳ حکم آن شاه بزرگ آید بدم آورد از شاه حکم ناقدی ۳۴ عزل سازد آن شه مارا روان حکم و فرمان شهی و حل و عتد ۳۵ بس در ایش و دهان و دست و پا این چه سر است این چه مز اندر نگر ۳۶ نیست بر آن شاه تنها این ساق ما نهاده بر سر و برشم و جان ۳۷ صدق بر توقیع او داریم لیک نیستمان بالقوه بل بالقال و قیل ۳۸ ایها الناس انتم قد تعجبون یبنه بیرون کن ز گوش اتباه ۳۹ خواجه بهر آن فرستاد سفر نعمت بی حد و حصر و متبا ۴۰ سافروا و تندوا قول نبی است والذین جاهدوا فینا بخوان ۴۱ جهه کن مردانه ای یار عزیز چونکه حاصل گشت میکنند تو لن تالوا البر حتی تتفقا ۴۲ آفتاب از اوج این چرخ بنش روشنی عالم است آن نور او ۴۳ نور دولات در دل و جان زانوس است نور از آنجا خواه لیکن گر بداد خواهشت باشد مقام اقبال ۴۴ از ازاعات روی گرداندن خطاست بیان آنکه عایت از لی در دل مظہر چون بارقه انوار آفتاب است که جمیع مشارق و مغارب کایمات را فروغ دهد از فوق و تحت و قبل و بعد و یسار و یوهین و آن تعلق بعنایت ربائی دارد و خواهش بنده

## ۵ همارادت حق است اگر قایید عنایت ابد بیو فداد توفیق خواهش هم هیده د

چون سعادت داد توفیقت دهد تا از او خواهی سعادت را مدد ۴۸ چون بخواهی کام و گردی کامران دولت خواهش هم از بیزدان بدان آنکه محابی و ممتازی صنع اوست جمله صنع او شناس از منز و بوس ۴۹ چون شود تدبیر با تقدیر یار صاف گردد من جمیع الوجه کار

چونکه خواهی کام بالا خلاص از آن کامران گردی هم از معمود دان ۱ کان ذلک فی الکتاب این نکته است آیه نحن فسنا نیز هست در دل آن کاین گهر بنهاده اند ۲ از ازل اورا سعادت داده اند

### رجوع بحکایت آن غلام پادشاه که از هشیران از چگونگی پایان کار سوال میکرد

دست و پایش بسته بسیار دما نکته گوئیم در گوشش فرو  
در پناه دولتش آسوده ایم ۴ زورقی سازیم ما از بهر او  
تا بدانات زورق بریش موکسان با خروش و کریه و آه و قفان  
باز گردیم آه زن فرید کش ۵ چیست آن در بای قفال ای غرب  
هست بایی که از آن باب مهیب داخل تصدیق کن تصحیح دان ۶  
یافت امنی کو رهبدی ای عمو فرق این بابت وزین در هر کاو  
آن ضعیف و عاجز و دلخست را ۷ بادبان را بر کشد اورا روان  
تا بدان شهر عظمی آرد دوان باز انگیزندش از جای سکون  
بنک نیک آرد دغل آرد دغل ۸ بعد سالی چند و ایام فرو  
گرچه واقف باشد از خبر و شر آن شه بی مثل و مانند و نظری ۹ شاه ازو خواهد حساب کشورش  
شاه فرماید ز عدل اورا قصاص ۱۰ گر شود منکر گواهش هم ازاو  
شے کند ناطق که گوید رو برو قایم است و راست جیلانیست  
یابد از افعال و از اعمال خود ۱۱ این ترازو میل اصلاح نیست  
آنکه در داد گل هم او خارت نهد ۱۲ آنکه زخت زده هم او مرهم دهد  
آنکه در داد درمان هم دهد ۱۳ آنکه در نام آن زخم از لالات اوست  
بر چه می بینی ز حق میدان یعنی ۱۴ زخم بر خاصان ز تشریفات دوست  
غیر را تو در میان اندر مین

### فرمان دادن پادشاه نایی را در رفتن شکار مودیه بر مقتضای والجروح قصاص

دادمت فرمان که امروز آن تست کرد روزی امر با التون تباق ۱۶ گفت صید دشت البرزای درست  
میزنش می بند مگدار و بگیر که بود انداختن را او سزا ۱۷ خواه سگ بردو رها کن خواه تبر  
خود ز فعل خویش بخیرت شود کس نگرد هیچ گونه بر توراه ۱۸ هر کسی کو لایق تیرت بود  
در جرا افتاده سر در بر مباش هر کس آچه کشت هم آن بدرود ۱۹ مثل میش غلتی ای خواجه تاش  
تا بکی در ندیگها و تراش هل جزا فرمود الاحسان احد  
کرک در آن در کمین بنشسته است چشم اندر دنبه تو بسته است ۲۰ هم تو گرگا امن و آسوده میاش  
تو بامید گله فلاح شنین گاه بر قیچ گاه در تل که مفاک ۲۱ لشکر خواهند حلقه کرد هین  
کرالم گردت بر آید زاستخوان خون تو کرده زحلق و تن روان ۲۲ یا خوری بر ناف ییکانی چنان  
بر بی قصد شکاران بر نشت کرده بهر قصد نجیبان یراق ۲۳ پس سلاح مردی و ییکار بست  
نا گکان بیدا شد از روی هوا آن مسلح نامور با یوز و باز ۲۴ کرد صید و افزار از اطرافها  
از تکبر بم زده مغور حال که بر گشاده گوی ارضش زیر بال  
خاک و خون آلوده غلطان باخین زد چنان آن مرغرا بر طرف بر ۲۵ که زدش بر بین و آمد بر زمین  
پیش خود بنهاد و گفتش ای شدید آنچنان تیر سریع السیر دید ۲۶ زدیکی متفاوت و بیرون شکید  
نه بدی و نه شری نه ذاتی هست از سختیت چون آهن دلی ۲۷ تو ندیده بر خود از من محنتی  
پس قصاص القصه واجب آمدی که مرا بر تخته افکنندی تخت ۲۸ گر ز من بر تو بدی و افعشندی  
بدبغود کرده هر آنکه او بداست که مرا مجروح کرده از ضرر ۲۹ فل نا احسن عقوبات خود است  
گفت تو معدور میدارای عقاب که چنین زخی زدی یکره مرا ۳۰ تو ندیده بر خود از من محنتی  
جهیز درمان چونکه دارندم چنین که چو تو مأمور اهرم در زم ۳۱ تیر بگشاد آن زبان تیز تاب  
همچو مرده مانده پیش مرده شو که چو شه گیری سخت زوری مردم بیک ۳۲ حاکم من اوست من در دست او  
از کدان دان این هنر نزدیت من یکسر موئی ز فرمان نگدرم ۳۳ اختیاری نیست اندر دست من  
که مرا این زخم از آن خوش بی است که مرا سر کوفته باریک و زار ۳۴ میغفتابس مردا شمن وی است  
اینکه ظاهر هست عنوان درون شاهد است از کبری دوری تو ۳۵ گفته فی ضرب المثل اهل فنون  
انتقام خود از اخواهم کشید دوری آری از مقال مختلف چون از خم از کمان بر پرسید  
زو ساتام انتقام خویشتن کل شاه سلطان بر جلها ۳۶ تو بین بنا کمان را تا که من  
نزد او زانو زده آمد بقال ناسوی فوشن برد آن رهنا ۳۷ او هلالی دید زرد و با وبال  
مفتر از سر پوست از تن بر کنم بی گنه بر جان من ورزیده کن ۳۸ میتوانم کاین دمت بی بکنم  
تا مرا زخی زند بر بال چست با منت این کنه و بغض از کجاست ۳۹ که فرستی تیر کو محاکوم تست  
هم خلد خار جفای خویش یات بی گهه بر من چرا گردی جفا ۴۰ هم ز کبشت بر کنند چرخ بلند  
هم بقربات کند ای زور مند زه نهد هم زه کند جبیت گلو ۴۱ هم ز کبشت بر کنند چرخ تو  
کی خلاصی یایی از شست زوال زین ترفع عاقبت افقی فرو ۴۲ گر شوی ماهی تو با ماه و هلال  
زور بر اشکستان تا کی کنی ۴۳ اینک از اشکستان خسته من چند هر افتاده را در بی کنی  
ای ید از ظلم و ستم تا کوتاه ۴۴ هم خزری زخی که بست بشکند بر من این زخم از جه آمد از رهت

### جواب دادن کمان عقاب را

چون کمان را این سخن در گوشها آمد و افتاد گفت آن ماجرا ۴۵ کای عقاب این کش مکش از من مین از کجا من دست و با و بخش و کن

این گته را دان تواز انگشتها که من در بیش او پشت دوتا ۱ حل و عقد کارمن درشت اوست  
بنده محاکم احکام و بیم هر سوئی اویم کشاند بی روم ۲ ماجرانی گر ترا هست ای عقاب  
پس بکن از دعوی من اجتناب اینک انگشت امیر التون تیاق ماجرا با من به بالای طاق ۳ جرم گرگ ازاناب بگرفن خطاست

### منظمه عقاب با انگشت بربان حال غیبی

اختیار خود بداور هشته اند تو چه دان حکمت حکم و را ۵ اینا و اولبا سر گشته اند  
قال لا یستاخرون یستقدمون چون اذا جاء اجلهم ای حرون او کند آنگاه خواهد خوبها ۶  
در اجل تقديم و تخبری شد چون بریزد ناگهانی خون زید ۷ عمر تقدیری بر اوج تل صبد  
عمرو وزید وبکر و خالد نیز هم بر سر عرو و نی گردد خلاص ۸ کی شود خود معرض جف القلم  
کای زتو بر بال من ظلم و عقاب ۹ خوردام زخمی معنعن تا بتون گفت با انگشت آقا آن عقاب  
تیر ضارب چون روان کرده تو است ۱۰ از کدان بر آن وزو دارد فغان تو بر آوردی بظلم و زور دست  
یوسیلت زخم و خون ریزی چراست راست گواین سر مکن مخفی سخن  
تیر منقارم که خونت را خورم ۱۱ بر من و بر هر کسی که فصد خاست میتوانم گوشت را بر درم  
باتو دارم دعوی مشروع من ۱۲ لیک من مامور شرعم در زمان کر کنی توضیع و حجت آوری  
یادیت ده با قصاص ای کنه خواه ۱۳ گر نه اینک فاضی و شاه چوماه  
حجت خود باز گو روشن مرآ ۱۴ تا کنم کوتاه از تو ماجرا هان منه انگشت بر حرف خدا

### جواب انگشت عقاب را

نبستی از باطن آگاه ای عدم ای دراز اندیشه کوتاه بین ۱۶ تو هی ینی بظاهر جنبش  
تو مین از بین آن ضرب گران ظن میر که تغ ها گردن زنت ۱۷ تیغ چون ینی بdest دیگران  
فطره از دریاست باران نه زمین ۱۸ ضارب آمد فاعل این دارو گیر دست دست او بود نه دست تبغ  
هست بنایم در آن التون تیاق ۱۹ گر مناره میشون من یاک طاق  
نبست غایب حاضر است ای کنه جو ۲۰ گر ترا بختیست با او اینکا او  
چون باضاف آثی از تو هم توست ۲۱ گرچاين زخم کر این سنگ از وست  
در حرام و ظلم نبود چر عذاب ۲۲ چون حساب اند حلالست ای عقاب اصبع اندر جنبش آمد گفت هین  
چون بر آرای سراز این خواب گران ۲۳ آنگهی دانی که در چه بوده  
ان مکونیا صعباتک فی الازل ۲۴ ای ما جانک او دون او جاد  
کرده باشی در دم موت و حیات ۲۵ دم این نکته طویل است و دراز  
کی توان بی برد در حکم حکم ۲۶ زامر مضای قدم واکش قدم  
ذکر کن تو قصه آن بنت بکر ۲۷ تا چه شد با آن عقاب مدعا  
قصه التون تیاق ۲۸ باز گو شه کمان

### دیدن عقاب التون تیاق را وعظمت جلال پادشاه را در چهره او مشاهده کردن

اختیاری نبست هم انگشت را ۲۹ حکم او و فلک نیکش یا بمش چون بیداو که در این نشوونا  
هست اندر قبضه امری دگر ۳۰ کیست آن التون تیاق تیر زن فعل بالقوه و را از خبر و شر  
صلوتش در چنبر رعشه کشید ۳۱ لرزه بر دست و پایش اوقناد شد بر او چونکه از دورش بیدید  
کنه اینجا بیست جای قبل و قال تیر گفتم ضارب شد یا عدو  
تیرها صد بندۀ مژگان او ۳۳ از کمان نالم که در ظلم است طاق خود اصایع است خون دیوست و بی  
زیر دست اوست ده مانند وی ۳۴ من شدم راضی بین زخم دزم  
دولتم از دست این گر جان برم جانور با او در آید در جهات آدمی با مرگ بر ناید عزیز  
ممتّن دان این و از نا ممکنات ۳۵ با سبه سرکه بر آید در جهان  
حجه او هست عالم را عیان گر نه بجهد از که او هچ چیز ۳۶ در چرز کارین وین بر دنست

### قصه آن گربه که از خانه بخشش شیر رفت و پیگار شیر با آدمی و گرفتار آمدن شیر

کرد از ترس اجل ز انجا فرار زد سرشکست و بینی زان غصب ۳۸ گر به از ضربش قوی شد بی قرار  
مددویه از هر طرف ازیم جان ۳۹ نا گهان زان حال بر شیری رسید  
گر به از بینی شیر است ای فاد ۴۰ نسبت هر قوم با قومش رود هدیه خود را که در آن که داشت  
اسپهم بالسب و خر با خدر دود همچو موش از بینی خوک او فناد  
با خوش و گریه و زار و نزار بود گر به قوم شیر ازدها  
قال شعیب الولد مثل آیه سوختش دل بر روی و گفتا که هی  
تو چرائی اینچین زار و نزار ۴۳ واسطه این ضف و کوچک همکلی  
نک یان کن سر مدار از من خفی من قوی هیکل چنین وزور دار  
ای کس و مخدوم من فریاد رس دست گه کفتا ای بزرگ و بیشوا  
میکنم گرمش زمستان جایگاه در من این ضعف وزاری و کمی  
هست از جور و جفای آدمی ۴۵ گندمیش از موش میدارم نگاه گر دهد چیزی خورم خدمت کنم  
ناکهان خود را زنم ۴۶ چون رسداز جوع کارمن بجان ور نه صبری بیش گیرم تن زنم  
چوب آرد دست و پایم بشکند ۴۷ من ز دست جور او زیستان حضر او سرم بشکاف و چشم کند  
چون شنید این نکته شیر بیدریغ شد ز غیرت بر تنش هر موچونیغ ۴۸ زد چنان یک نفره از خشم آن عنید  
که دل کوه از صلات بر درید

بوشن از سر کنم مغش خورم	تا بغوام کین تو زان بر ستم	تا رویم و آدمی بشابن ۱	کفت هین بیش آفت و دیگردم زن
شیر نز چون گله گواون رسید	نا گهان بر گله گواون رسید	از قای او دوان با شور و شر ۲	گر به رو بادیه کرد و شر نز
که نهد بر گردش بار گران	قادر است و هم مسلط آنجان	کفت ایست آدمی برگوی هین	گفت ایست آدمی برگوی هین
یش شان افتاد اسب بر نکی	بر گذشتند و بر قند اندکی	گاه حرث و گاه گردش کش	گاه حرث و گاه گردش کش
گاه نازد گشید در زیر بار	بر سرش آهن کند گردد سوار	شبر گفت ایست گر به گفت نه	شبر گفت ایست گر به گفت نه
یش افتاد اشتری شان بار ور	باز هم رفتند از آنجا پیشتر	گ لگد گاهیش مقرها زند ۶	پس بضرب مقرع اش در بر کند
داردان سنگین دل اشکم پرست	کش در اضنا نیست از زنگی کی	کر به کفتش نه که براین نزدست	شبر گفت این باشد البت آدمی
میکشد او را قطار اندر قطار	می نهد رشت این که یاره بار ۸	سود خود را در صغاری و فقار	میکند درینی اینهم مهار
رفت و فهرش گشته دردل پیشتر	شیر لا حولی بکرد و پیشتر	چوب و سنگین بر سرو پهلو زند ۹	گر بره یکندره کاملتر رود
بسته بریشش کلنگی و رسن	پیر مرد ناتوانی را بیدد ۱۰	بس ضعف و منجی بهر گون	چون قریب دیه در یشه رسید
بشکنم بشش اگر روئین تن است	خنده زد شیر همچون غافلی ۱۱	گفت ایست آدمی گفتا بلی	کفت ایست آدمی گفتا بلی
خویش را میداشت برجا استوار	پیر یچاره ز قفل خویش رفت ۱۲	لبک باز از عقل و دانش سردوار	پس باستهزا و طنزش پیش رفت
از جفای توجین کوچک تن است	با چینین جسم و یل و بال قوی ۱۳	گر به کو از نسل اولاد من است	شبر گفتش آدمی هی هی توئی
من زیون کش نیستم آگاه باش ۱۴	من زیون کش نیستم آگاه باش ۱۴	جنگ دارم با تو هین آهنه کن	بس تو باشی دشن من ای فلاش

### خلاص یافتن پیر از شر شیر پیاپر دی عقل که مفتح اقبال است قیل سمعی العقل عقاً لتعاله الاحرام والنفوس

قال العقل اعز من کل شی	خود نبودی عقل زایگونه عزیز ۱۶	مکرم مشهور حاتم شاه طی	گر بدی از عقل اشرف هیچ جیز
عقل باشد کار ساز و کار دان	عقل مصباح سریر حشمت است ۱۷	عقل باشد رهنمای ملک جان	عقل مفتح حریم دولت است
عقل ورد العین اقبال و ظفر	عقل ذر درج ملک کبریاست ۱۸	عقل عین الروضه فتح است و فر	عقل خورشید سهیر اعتلاست
رخت سوی عقل فرخنده کشید ۱۹	گفت با خود کت هلاک آمدکنار	رخت ره آنگاه اندر شیر نز	پیر خود را در بلای هول دید
گفت ای سلطان جمله جانور	دستگیرت جز خدای عقل نیست	کرد رو آنگاه اندر شیر نز	چاره تو غیر رای عقل نیست
که ندارم طاقت آن ناب و چنگ	که نه از عقل و از انصاف دور ۲۱	عدل کن بامن چو خواهی کرد چنگ	بهر آن شاه و حوشی و طبور
تبیغ تیزش آلت چنگ وی است	که باینها هر دو باشد چنگ تو ۲۲	آدمی را هم سلاح چنگ هست	چون سلاح تست ناب و چنگ ک تو
آن سلاح چنگ با خود آورم	بی سلاح آری بجنگ آیم زیون ۲۳	هان مرما بگذار تا خانه روم	بست بامن آلت چنگم کنون
در گرانی گیر دو سه مثل او	هم بفرمات کنم با تو وغا ۲۴	گفت با دل خود سلاح این عدو	بست با مخدومیت چنگی سرا
گر بود فبلی که پیشش بشکنم	با چنین جرم قوی کویا من ۲۵	گر بود کوهی ز بیانش کنم	با چنین دندان وزور ویال من
گفت با آن شرکای گردن فراز	چست باز آی و مده پیش انتظار ۲۶	چست ره پیر اندکی واکشت باز	زد برو نعره که هی زود و بیار
زین مقام از ترس من خواهی گرخت	کار سازی پهرا جنگ کردن ۲۷	تو بخواهی آبروی خویش ریخت	نا مرا رفن سلاح آوردمن
حق پرستم لا احب الافلین	هیچ میدانی که چه که میخوری ۲۸	من خلیل گفت از علم یقین	شبر گفتش ای زعقل و دین بری
صادقم لکن بقلبی مطمئن	از کلام الله بر خوان این صفات ۲۹	قال لم تؤمن بلی یا مستعن	رسم ابراهیم هست از واجبات
تو بده از لطف خود فرمان مرا	کن یکی کار ای جگر دار زمن ۳۰	تا نگردد سعی آمد شد هبا	از برای اطمنان قلب من
بعد از آن در چنگ با پیش آیت	بندم با یین رسن من بند مخت ۳۱	چونکه باز آیم روان بگشایست	تا مرا باز آمدن بر این درخت
با چنین عقل است و تدبیر و فقار	گفت شاید ای زخر در عقل کم ۳۲	گر به را گفت آدمی را اعتبار	خنده زد زان سخن شیر دزم
این که قال خلق الانسان ضعیف	جز طلس از هیچ یچجا پیچ نیست ۳۳	جز بعد صدق از قول قرآن شریف	عقل و فکر و فهم دروی هیچ نیست
بر درخت و گفت پیرا پیش آ	سخت بیفهم است و بی فکرت قوی ۳۴	سخت پس نهاد از نظر هر دو دستها	با همه این ضعفو عجز ولاشی
تا مرا بگشایی از بند درخت	یشتر زین بر بروت خود مخدن ۳۵	یشتر زین بر بروت خود مخدن ۳۵	بر درختم بر مراد خود بیند
لیک زور آ مده مان انتظار ۳۶	گر بیانی زود اینجا بی سخن	پس برو باز آیی زود ای شور بخت	مثل خود هم گر بیاری صدیار
بر کنمن این درخت از بیخ و بن	بر دران از هم و خونت خورم ۳۷	لیک زور آ مده مان انتظار ۳۶	پس بیام سوی ده تند و دزم
هیچ نگذارم حجر را بر حجر	خون اهل ده بر بزم سر بر	گر بگرد از خون جهانی زود آ	بگذر از خون جهانی زود آ
که صدم چون تو بکر و هم حیل	فکر کن از مخت يوم الجزا ۳۸	لیک چون دستور از فرمان تست	پیر گفت ای شبر اوی شاه زمن
می خواهم بودن اندر کار است	نیست با تو حرب کردن حد من ۳۹	رو نگردانم نایم اجتهد ۴۰	گرچه خواهی ریخت خون من چو باد
او شهید شرع باشد نه مضل	یش معبد دو عالم آفرین ۴۱	یش معبد من مؤاخذ یوم دین	تا نباشم من مؤاخذ یوم دین
پشت و بلهو دست و پاره سخت	بر سر و بلهو و پشت شیر نز ۴۲	بر کشید آنگه دو دستی آن تبر	بر کشید آنگه دو دستی آن تبر
بر شد و در مو مو افتاد و غاف	که زتاب و طاقت افتاد آن شریر ۴۳	حاصل چندان بزد بر شیر پیر	حاصل چندان بزد بر شیر پیر
چشم و گوش دست و پاس هم شکست	یش و پهلو سیاه در هم شکست	چون بریداز خود امید آن شیرز	چون بریداز خود امید آن شیرز
از ضعفی همچو تو کوچک شوم	رو بگر به کرد و گفت ای امضر ۴۴	جان برم از دست این مکار مرد	جان برم از دست این مکار مرد
زحمت خود را مده و جان بده	باز کو باری که تا من نیز هم	جان ز دست آدمی کی برد کس	جان ز دست آدمی کی برد کس
زان اانا دار و رسن آمد علاج	خاک بر فرق چنین غدار مرد ۴۵	ظن میزین و رطبه هر گرچان بری	جان خود رایاقی از فعل خوش
بهره از نوش اسنه زنش اینش بیش	تازه اانا گفتی چو منصور حلاج	آن مدان از کس ولیک از خود شمر ۴۸	گرخوری زخمی در این راه ای پسر
همچنان کر پیر آفت بر اسد	این بلا بر تو هم از تو میرسد		

هم خوری زخمش شوی اور اشکار  
گر نه ضال و مضل و تیره دل  
هم ازو دان تدرستی و ستم  
خیر از حق دان کوش از نفس تست  
یا منه از جاده این بدر

آچجان کز تبر آمد بر عقاب ۱ آنچه با آن می برسی مغور وار  
کل اعمال یعنی فی العشر الہ ۲ جز خدا بر کس مبنی ای خیر مدل  
کرچه زخت او زندگ است کس ۳ از خدا دان درد و درمان والم  
از قضا و از قدر دان خیر و شر ۴ گرتو صاحب شرعی و ایمان درست  
زان سبای مؤمن ایمان برست ۵ این شریعت آن حقیقت ای پسر

بیان شش هرتبه ایمان کسی که مقام تحت مسافران نو رسیده هدایت یافته است و این پایه زیرین معراج  
شرایع است که المجاز فنطره الحقيقة و این متعلق بلا واطف بدרכه بیچونست که تعز من تشاء وتذل من  
تشاء بیدك الخیر

هر گروهی بر طبقی دل نهاد  
تا بسلمی ره بری چون معمربی  
مام و باب و قوم و اخوانست هم  
طایر عالی عروج اوج عقل  
از نص احکام تنزیل عزیز  
ملکه من عرش الی تحت التری  
آفریده او همه ملک ویست ۱۵ یک دران که ذکر رفت ای باد گیر  
آمنوا بالله یا اهل البین  
هم و رای عرش و فرش و هرچهشت  
پس یقین دانستن نوع ملک  
چار تورات و زبور انجلیل هم  
صد هزار و اربع عشرین هزار  
انبا میزان عدل و رهنا  
چونکه باشد در میان گله گرگ  
یک دری دیگر بغايت صعبناک  
آن ششم باب جگر تاب دگر  
شرح رو از قول وازن تنزیل خوان  
هر کار ره شد صراط المستقيم

وا رهی از مهلکات جان گذار ۹ چونکه ادیان و ملل الوان فناد  
وان دکرها را مکان و جای نار ۱۰ هست ایمان را دو یاه سلمی  
تاشود ظاهر حقیقت را حقی ۱۱ پس دلیل اولین یاه سلم  
عالی کافی ضمیری کاملی ۱۲ کرده سجاده روان بر جر نقل  
فی الاوامر و النواهی مقتدى ۱۳ شارح برهان قال الله نیز  
ان لکم خلد ادخلوها خالدین ۱۴ خالق الارض السوات الملی  
آفریده او همه ملک ویست ۱۵ یک دران که ذکر رفت ای باد گیر  
هر کجا فرمود بر ارض و فلك ۱۶ دیگر آنکه از خدا بر اینیا  
چار و دیگر صد کتاب آمد فرا  
جبر نیل آوردہ از حی مین  
ابن عظیم و محترم تنزیل هم ۱۷ آن صدی دیگر صحف بر مسلین  
انیای حضرت پروردگار ۱۸ ما رعایا بادشاه برحق او است  
سوی ملک حق نایاب آن بما ۱۹ گر نباشد حفظ چوبان در غنم  
آفی باشد غنم را بس زرگ ۲۰ هم بهتر شه از این گرگ سیاه  
الفیاث ای قادر معبدی یاک ۲۱ هست آن یوم القیام دل شکاف  
که خواص و عام دارد زان گذر ۲۲ گر بیارم شرح آن یکیک فراز  
الامان زان روزناف انداز امان ۲۳ طالبان خود از بی آن ره روند  
در نعیم خلد جا باید مقیم ۲۴ نیست بایان این سخن را بازیاب  
در خبر خیر الکلام ای دین برست ۲۵ فی جميع الامر ماقل انس است

### سؤال عقاب در عجائب صنم ایزدی

بر دل خود میزدی هذا فراق ۲۷ عود را زان رام چون چاره نبود  
نو گل مشموم این باغ کهن ۲۸ در نهادت عالم کبریست جمع  
صفری از صورت ترا معتبر است جمع  
از زمین رویان بنات است و دود  
یا فته از صنع ربانی و رود ۲۹ نک یان کن این کلان افیم را

**یهان آنکه هرچه در عالم آفاقست مثل آن در عالم الفس است علی الاجمال**

بر خلاف ملک آفاق عجیب  
شاخ یک پاره عقیق تابدار  
بلبل و قریش نبک و زاغ بد ۳۳ بحر شیرین منبع آن مرغ ها  
باد او جان بخش و رنگش لعل گون  
بس غلظ و ناخوش ویژه آب ۳۵ مثل ناو آسا او هم نگون  
لیک بر بالای آن بحر فرات ۳۶ برتر آنهم دو بحر نور فر  
منعکس دروی شب و روز ای فتنی ۳۷ آب آن بحرین بس شور آمده  
از دلو مغرب زحال صوتها ۳۸ نه در آنجا مرغ و ماهی را گدر  
لیک مرغان نس ها را عبر  
از گل و ریحان و سنبل خوش هوا ۳۹ باز آن گلزار همچون ارغوان  
مجتمع در هیأت التون تباق ۴۰ احسن التقویم را حاوی شده  
در خور کسب کمالات آمده  
**متغير ماندن عقاب از هیأت ترکیب نایب پادشاه و با ادب تمام پیش او رفت و سؤال بر سیل**

### حاجت نه محبت

دست را بنهاد بر بالای دست  
اینچین خلق مناسب کتر است  
ای سرویانی در این ملک خدا  
بر ولی گردی شنبند بی کنام  
زلت و تقصیر و کاری بیچ بیچ ۴۷ یا بغیت جرأت بی راهی  
خاصه کر من با شما نارفه هیچ  
واسطه این چیست فرما تو یقین ۴۸ تا بدانم من بغلی مطمئن

دید و روی عقل بر پیش ز سر ۴۳ شد بزاوی ادب بیش نست  
کفت ای اقبال را فرخنده بال  
جمع در ذات جمال و هم کمال ۴۴ ای قبای فضل بر قدر تو راست  
باید از تو ناید افال قبیح  
که ز مجروحی تم خسته شده است ۴۵ من یکی سرگشته اوج هوا  
بر من از تو زخم صعبی آمده است  
خاصه کر من با شما نارفه هیچ

### جواب نایب شاه عقاب را

ذرة در دست من از هیچ باب  
بر کسی ناکرده نا حق ترک تاز  
بر کامن زور مطلق ید بداد  
بر تو آمد اینچن آسب بد  
تا حضرت رفع حال خود کنی  
بنده فرمان باشد و آزاده خو  
زا هن بد اصل که سازید کارد  
افضل و افزون و زاید از ملک  
بلکه از خر نیز هم کتر بود  
یکر کونین را عن آمده ۱۰ آدمی باشد بصورت آن لیم  
نی ذ معنی کم ذ شیطان رجیم  
بر تر از اعلاه علیین فناد  
تو بصورت کم نگر ای جان من ۱۲ بس داد کورا، جو آدم ساختند  
آنکه بنهاده است سر بر حکم خان ۷ نایب سلطان کسی باشد که او  
یافته روز ازل توفیع آل ۸ هر کسی را آدمی توان شارد  
بلکه از خر نیز هم کتر بود ۹ آدمی باشد بعنی و نیک  
او سعادتمند کونین آمده  
نه ز گفت و نه شنید خیر و شر  
آدمی هرگز نشاید خوانن ۱۳ بس داد کورا، جو آدم ساختند  
در جواش گفت ای غافل زکار  
حاکم و فرمان ده من در جهان  
بوده تو لایق زخم ال  
پس کنان را سایق آن تیر کرد  
شاه اینک حاضر و فرمان روا  
کیست آن التوت تیاق کامران  
قابل بخت و سعادات و کمال  
بس بصورت آدمی کوخر بود  
او سعادتمند کونین آمده  
نه ز گفت و نه شنید خیر و شر  
آدمی هرگز نشاید خوانن ۱۴ بس داد کورا، جو آدم ساختند  
بیان اینکه شیخ فریدالدین عطار قدس سره در مختار نامه فرموده است شعر پیش هست بعد المشرقین از آدمی  
تا آدمی پی بخرج الحی من المیت براین معنی گواه پی قابلیت آهنی را فعل و زنجیر خراست پی قابلیت آهنی  
راتیغ عالم گیر شاه پی انسان با جهاد و کسب کمال خود را از مراتب ملکیت در گذراند اگر توفیق رفیق شود

چون عرب ترک و عجم کی بد جول  
آن عزیز ذو الجلال و آن دلب  
کو بر شتن قابل پاتا به نیست  
شکل و صوت و عقل و فهم و اعتقاد  
با خر و کوساله کشته هم رضاع  
یافته شو و نما با اسب و خر  
کی بهم مانند و عالم با کشیش ۲۲ زانکه ابله حشو این عالم بود  
که چو ایزد کرد بخش عقل و فهم ۲۳ که کجا بودند آن دم ابلهان  
کنه بستان و سرگشی دهی ۲۴ او نداند ز ابلهی آن فن تو  
حکم شاهی گر بدم در دست من ۲۵ ابلهان را سر همی کندم ز تن  
زو و فضلناهم از فرآن بخوان ۱۶ ز آدمی تا آدمی فرست بُر  
هم ز آدم بود فرعون لیم ۱۷ کی بود نمود مانند خلب  
آن یکی گل کوزه سلطان کنند  
کی فراسگان چو از بک خان بود  
کی بود چون عالم مصری بعقل  
هم جبل اندر صنایع لون لون  
صوفی و قاضی بعقل و شکل و ریش  
من عجب ماندست افتداد بوهم  
گر کنی با ابلهی تو هر هی  
زادمی تا آدمی بس فرق دان

### تفسیر و ضرب لذاملاً و نسی خلقه

زگسان تنشک ز عیب خویشن ۲۷ دیده باید ز حق انوار یاب  
تو مرا گوئی که مست مختلف ۲۸ غالباً شد این جوالات احتجاج  
تا بینی نوش را دانست نیش ۲۹ این برنجینت بغايت سرد شد  
سرخ خود سهل است بزرگی کرد شد  
غافلی از باز خود اندر و حل ۳۰ تو برهه گوئی و گوئی مرا  
که ز نا مجرم بیوشان ساق با

خواجه با دو دیده بیند عیب من  
از تکیف در جوال بر کتف  
سر فرو بر در جوال حال خوش  
میزني بر حال من ضرب المثل

### مثل زدن درزی برای ترک لاغ و نامقیبه شدن او از غفلت بسیار

گفت فردا آدم ای دلنویز  
که شدت در چشم در دیگم خواب  
سرخ خود سهل است بزرگی کرد شد  
غافلی از باز خود اندر و حل ۳۰ تو برهه گوئی و گوئی مرا  
که ز نا مجرم بیوشان ساق با  
کرد ترجیب او ز مهمان رشد ۳۲ گز کجا کی آدمی بر گوی راز  
اینچن معکوس حکمت را بسو ۳۳ چونکه فردا از عدم نامد بروت  
هم کرایه سرک ارزان دست داد ۳۴ آدمی یک روز یارا بیشتر  
که برابر آمی با این هرمان ۳۵ کشته اکنوت عید و بیش رو  
تو چرائی اینچن ضال و مضل ۳۶ گفت مهمانش که ای بر گو مضیف  
گفت باری چیست نامت باز گو ۳۷ گفت نام نان خوارست و بجامه در  
شهر من اینست و نام این ای فنی ۳۸ گفت باری تا کجا خواهی شدن  
میروم من تا شهر پارسال ۳۹ گفت احست ای هنرمند زمین  
می بزیم این نشین و خوش بیان ۴۰ باز از خنده آن ترک خطأ  
هم بسی نادان و ابله دیده ام ۴۱ لیک نادانی بین بیان و حد  
گفت افسانه بسی اشنیده ام  
میشی هر دم ز خنده مست مست ۴۲ ترک مست از خنده و در اقتراح  
گفت از بیرون خود فن ۴۳ لاغ های توبیک از بک خوشتر است  
هر طعامی را چو محل اندرون خورست  
خنده ایشان خرد ها را عطا ۴۴ خنده میز نونچه سان توای پسر  
بادل صد یاره و بُر خون جگر

کان یکی را مهمان از ره رسید  
گفت در غیبت خود فردا هنوز  
گفت هرامم موافق اونقاد  
گفت یعنی نیستی راضی بدان  
این چه فلاماشنگ مقاالتی مقل  
نیست اینجا و نه آنجا جای تو  
مبرسم اینجا من از عام الاتی  
گفت ای مرد ندیم خوش جمال  
مامم از بهر تو دیشب آش و نان  
گفت افسانه بسی اشنیده ام  
گفت این و میزدی بر دست دست  
لاغ دیگر گوی و خوش کن وقت من  
میکند لاغ و برد ز ایشان قبا

### باز لاغ طلب کردن ترک از درزی

کی رسیان ما بهم باری دگر ۴۶ دم رسید این دم غنیمت می شمار  
وقت تو خوش وقت ماهمن خوش بدار  
چون از این دست است نوع لاغ تو  
کم مکن هیچ و دماد لاغ گو ۴۷ گفت تا کی لاغ آرم در میان  
من خاطم یا خود انسانه فشار  
نیست من مضحكه تو بر درت  
کار خود گیرم که یا م من بلاس

باز گفتش ترک ما ای بُر هنر  
کم مکن هیچ و دماد لاغ گو ۴۷ گفت تا کی لاغ آرم در میان  
من خاطم یا خود انسانه فشار  
نیست من مضحكه تو بر درت  
کار خود گیرم که یا م من بلاس

گفت اند الجنس الى الجنس يبل  
پس كفنس واحديم اي ييشوا  
زنک غم از صنعة جانم بشوي  
باز درزی در مضاحک زد نفس ۳

## قصة آن واعظ باخادم بر سبیل مزاح

حق بخواهد از همه خلقان حساب  
می نهد اندر جسم کلبتین  
برکشند اسیل او یک یک بکار  
اینچین شان تاب و اشکجه دهنده  
که کند این نوعها بامن عناب  
در خطای افاده فکری می کند  
لیک بالکل او درون نایره  
کس نیگفتی منم کامل صفات  
روز و شب میزد از عمرت بقا  
دل بهه بر سرک چون شد کاریان  
تا ک در معشر نفوانتند دغل  
آدمی را معرفت در خور بود  
فرق و ماین و قاوت در میان  
در درون تایر باشد حرق را

بیان امتیاز مقرن‌بان حضرت جبروت که از لذات فراغ حاصل کرده و از تعماحت عقبی استغنا یافته و طالب  
سلمی شده الا ان اولیاء الله لا خوف عليهم ولا هم يحزنون

آن عمارت بوم را ویران کند  
گر رسد بوی گل اندی بیغیر  
کشته مر کوب شهنشاه زمن  
زیر یالان چون خران نکتی  
بهر آتشخانه حال العطبه  
بسته اندر دست و یا خلخلال زر  
روی کرده سوی کعبه اهتما  
دایما بر کاه خشک و خار تر  
بر عوم قاله گوهر فشان  
داده بینی بر مهار اتابه  
با گروه لا بنام او را وفان  
اندرین وادی قطار اندر قطار  
الفرار و الفرار و الفرار  
آن فلاوز میکشد شان خود مهار  
مست و کفک افکن زاشک باخلش  
کی بود لبل القاع اندر توز  
غره بار ای ضعیف خود مشو  
بس توکل کن علی الله ای نبات  
در شبستان جشن خاتون مرو  
یا خود اتفاق نسب عیسوی  
غالباً دانسته ره بر فنی  
این زمان میرو که اقبالت فرین  
در قف مه گردن خود بشکنی  
اعتقاد و اعتقاد و دین ما  
بیش آن سلطان در آن روز شدید

هردو بس دانا دل وزیرک نهاد ۱  
پس کفنس واحديم اي ييشوا ۲  
بن تکلف لاغ دیگر باز کوی  
باز درزی در مضاحک زد نفس ۳

جنیت چون فعلضم است ای خلبان  
بن تکلف لاغ دیگر باز کوی  
کفت دروصفت وی اویک لاغ بس

واعظی بر منبر آنجا مرد و زن  
هر که ناجی بدجهید از تاب نار  
امدان را بند بر خایه کنند  
آورند آنگه زنان زانه  
یک طواشی بود حاضر در میان  
کفت فلایست در کون افکند  
او فاده در میانه چون نقط  
این سخن از کل حزب می تند  
در گریان سر فرو بر در نگر  
کار عالم سر سر اینگونه است  
آدمی با ریش و با دستار نیست  
معرفت باید نه شعم و لجم تن  
کر بسال عمر بودی اعتبار  
جانور با جانور دارند فرق  
یشتر از غرب تا آلم شرق ۱۸  
دیده می باید آخر فرق را

چون شود روز قیامت بی حجاب  
لیک خاصی را بود دشوار کار ۶  
مردان را از زنا بر خصیتین  
بر کشند خایه و بر جا زند ۷  
کلیل را از ریش آوریند باز  
موکشان اندر میان هاویه ۸  
کلبتین برفج و پستانش نهند  
خنده زد گرم گفت ای مردمان ۹  
شکر الله نیست من زین سه باب  
ژآشین داریت آونگان کنند ۱۰  
هر کسی با خوش رائی میزند  
غافلست او از خیالات غلط ۱۱  
خویش را بیند بروت از دایره  
کاینچین آمد فبول ده و رد ۱۲  
گر شدی معدوم عقل از کائنات  
تا ز جسم خود چهینی نحس تر ۱۳  
غافلی از کار و دشمن از قفا  
ما شب و روز ازمی تغیلمست ۱۴  
گر بخود نایم ازین خواب گران  
خانه روشنتر گذار روزنیست ۱۵  
عقل باید معرفت علم و عمل  
زیت خوردن ریش راشانه زدن ۱۶  
شعم و لحم از بهر گاو و خربود  
بس زغن بودی امیره افتخار ۱۷  
گفت بودیم آخر از اهل جهان  
یشتر از غرب تا آلم شرق ۱۸  
دیده می باید آخر فرق را

شاه ما رادر جهان مرغ هماست  
باز را مستند سرو دست کبار  
طوطیان را روزو شب شکر کنار  
زین او بلقاری و کوهر نگار  
بشت ریش و دیده اعور ناتوان  
از طرب و زذوق و شوق راهبر  
آن شتر منقاد آن ایل مجوس  
این شتر را کلین فناع ره راست  
وین شتری چیده رخسار از علف  
کرچه خلگالش زاول بود زر  
در مقام بندگی فریاد زن  
باترane خوشنوا پس نای و دف  
هان مشو از رفتن ره متنع  
نیست این از نوع ما لا بطاق  
متصل عنعن الی ذات الکمال  
کرچه او قطع منازل می کند  
این غام اندر خریف و دی بود  
عزم چون کردی بر این حج هدی  
بی قلاوز قطع کن زین ره قدم  
گر نباشد بست بر پایش جرس  
گر تو میگوئی که در شرم مولیک  
با همه دانستگی و معرفت  
خواجه بیدار است در خانه مرو  
از عدوی خویش آموزی فسون  
بیش آن سلطان در آن روز شدید ۴۵  
همجو خورشید آن زمان آید بیدید

بیان آنکه التون تیاق نایب و فرستاده حضرت بود و تیر زدن او بر عقاب باشاره بود نه از هوا و هوس  
نفس که مأمور است و جزاء عمل او داد از طریق عدل و رفقن هر دو بدرگاه بداوری و فهم کردن او  
که آن زخم برو سرای هم خودش بود قوله تعالی و لایحیق المکر السیئ الا باهله صدق الله العظیم  
چون بدرگاه الخ خان کریم آن شه و سلطان فیاض حکیم ۴۹ آمدند و دید از دور آن عقاب آن چین کریاس و در عالیجان

دیدها و سر سر سر نگون	خلق در دریای حیرت غرقه ور	دیدها و سر آنچه نکنده بال و پر	زهر ها گشته زمهیت آب و خون
صد هزاران کوه و دریا در گرب	صد هزاران وادی و دشت عظیم	بر رجا و خوف و برآمد و بیم	صد همان اندر جهان بوالعجب
آفتاب اندر هوا دستک زنان	آفتاب فوق تخت افانه عرش	ذرها چون عاشقان بازی کنان	صدقه کشیده کرسی و صدر عروفس
گل شکوفه ریخته بر شاخسار	دیدها جران زیغ و سبزه زار	روح صد منصوران حق راهین	مرغزار و باغ وستان بی شمار
زمرة دیگر ز دیده خون چکان	جو قی اندر بستان بادوستان	روح صد مطلع را رهین	چشم دولت بحر مطلع را رهین
قومی از جام تواصل مت دوست	قوم دیگر راجو دل در جوش بست		

## مناجات

ما در آئیم از گنه پشت دو تو	اندر آن روزی که در درگاه تو	ابر را درده قطار اندر قطار	ای حکیم بی نظر و مثل ویار
ای قدیم ذو الکرم فریاد رس	بیست ما را غیر فضلت هیجکس	بس زبان از عندر هیچون لاله لال	گشت پر ان نامه ما از شمال
مشتی خواهیم کرد زین سزید	چونکه ما را مست کردی زین نید	ساقی آن باده ناب طهور	ای خدای جنت و حور و قصور
تا ازو یا شند صد نتو و نما	در گشاده دار این مبغانه را	عارفان و لا ابابی شاعران	دایما بر عاشقان کوی جان
ذکر و حمدت چون ملایک بر سما	باده ما عشق تست و نقل ما	بر سما و عرش و بالاتر از آن	تا رسد ههای جام بزمثان
جونکه کردی غجه ریز و کل شار	باغ جان را زین کلام لالمزار	های و هوی ما سرود معنویست	مستی ما از شراب متنویست
بر سر آن راه رو نه چنگ عشق	از ظهور این سخن کردی روان	از ظهور این سخن کردی روان	جویها در پای سرو و ارغوان
نشئه اش کرده مه و خورشید مست	بر سر ش زین لاله و نرگس فنان	سر و این گلزار است و بیدست	موی جان گبر و دین گلشن کشان
صانع آفان و این عرش مجید	دسته گل زین چمن باخود برند	ای حکیم کارساز بی نید	چند جای عاشقان زین می خورند
قد الیف و نون چه واجب حرف کو	سر و بالا وظیف و خوش سخن	جهم گوش و صاد چشم و دال مو	ساختی این شاهد ما ز امر کن
همدمی جف اللهم دیرینه ام	خامه سر متبم دادی بدست	کان ذالک فی الكتاب آئینه ام	پس مراکردي ز جام عشق مست
مجرمش شوریده حالان نیاز	زلف و خاش را بدین خامه زدم	عاشق او لوبان کوی راز	خانه را بر روی این نامه زدم
ذوالقار شه حسام الدین ماست	کن حمایل دستما در گردش	آنکه داری ای نقی در دست راست	این کله کچ صف شکن باریست خوش
هین در خیر بر آور از نهاد	تندو تیزش زن بر این فرق عدو	خضم خیر دل ندارد اقبال	هفت سر دارد مران شمشیر تو
نیست غیر ازلوکف در مخزن	نه خطا کردم غلط کفم سخن	چون برست از دوست صحن گلشن	ای ضباء العق حسام الدین من
واله و شیدا و مست وصل هو	در درون فکری دگر کی آید	ذوقانه در کست اما که تو	بس کجا بروای غیری باشد
هی کجا برگ و سر اغیار هی	مو بود رات ازین خوش باده است	بار گفتم یار گفتم یار هی	چونکه استراق حاصل گشته است
احول آنکو میکند تفسیر فصل	هفت عضوت زان یکی بار است خوش	نیست غیر از شی واحد خواجه اصل	دم مزن از سه و چار و پنج و شش
واحدیت منفصل از خواجه نیست	دست گوی و بای گوی و روی گوی	دست گوی و بای گوی و موی گوی	فرن گوی و چشم گوی و موی گوی
شاید آما واحد است آن بادشا	میکند اعداد بکن او یکبست	کر هزاران نام گوئی خواجه را	مبدع جمله ز بصر است ای فاد
باز سوی بعرشان باشد معاد	شاید آما واحد است آن بادشا	باشند جمله ز بصر است ای فاد	قطرهای در بصر چون باز آمدند
نقطه توان گفت چون دریا شدند	کل شیئی یرجم است آب سخن	چون بدان در گاهش و اصل عقاب	تفسیر یوم یفر المرع من اخیه و اوه و ایه آن روز است که هر نفسی از عمل خود مكافات یابد حالله حساب
	در جهان و منفصل زو چون بود	پادشاه از باطن و از ظاهرش	وحرامها عذاب و صورت حسن و قبح در آئینه عمل مشاهده گند

مانده در حضرت چنان واله بجان	واله و مدموش ماند و در حجاب	چون بدان در گاهش و اصل عقاب	چون بدان در گاهش و اصل عقاب
خود بهانه بود اینها در میان	بود آنکه گفتش ای شوریده و ش	پادشاه از باطن و از ظاهرش	پادشاه از باطن و از ظاهرش
لا جرم از خود گرفتار آمدی	۳۳ تیر و هم التوں تیاق و هم کان	حکم ما کردیم معکوم آن هه	حکم ما کردیم معکوم آن هه
نایی بنهاد آن تبر شیر	کی بود بی حکم چویان خود رمه	گفت شاهان من ندارم این خبر	گفت شاهان من ندارم این خبر
از گذشته تا باید انتبه	۳۴ تو سزاوار چنان زخمی بدی	کفته نیکو بشکر و این خط تیر	کفته نیکو بشکر و این خط تیر
فکر کرد و گفت در دل ابی خوش	۳۵ شاه فرمان داد تا بار دگر	چون بدان دیده به تیر او بنگرید	چون بدان دیده به تیر او بنگرید
پادشاه ما کریم است و دود	باز خوان و فل خود را ای خطر	کر کان و تیر نالبد خطاست	کر کان و تیر نالبد خطاست
هین مشو گر مردراهی خوش بین	۳۶ دیده ماضی بدادش پادشاه	چون عقاب از کبر بر بالا میر	چون عقاب از کبر بر بالا میر
هم مکن در کس به کم یعنی نظر	بر تیر نیز بز خوش دید	چون یقین شد فعل خویشت ای عمو	چون یقین شد فعل خویشت ای عمو
طالب معنی شو و صورت بان	۳۷ سرفکنند از روی شرم و خجله بیش		
داستان آمدن فقیر بخانه ابو یزید قدس الله سره	کانچه بر ما آمدست آهنگ ز ماست		

از رخ آن شمع جان انور شدند	کارنی کرد او و اونو طعام	بود شب هنگام شیخ نیک نام	بود شب هنگام شیخ نیک نام
در میان خانقه آن بوالکرم	وز برای خالق غفار کرد	مجلسی شاهانه او بر کار کرد	مجلسی شاهانه او بر کار کرد
در شک افتدۀ خجالات و کناه	۴۰ الهی ز آن خیل مهانان راه	در دل خود گفت این کاریست زفت	در دل خود گفت این کاریست زفت
این تکلف خود نه از آئین ماست	راتستی در وی نه الا هست شفت	کر تکلف نیستی این جمله شمع	کر تکلف نیستی این جمله شمع
اندر این فکر غلط بیچیده بود	۴۶ راه درویش و تکلف نیست راست	شیخ ز اوزار ولات در زمان	شیخ ز اوزار ولات در زمان
در داش الهام آمد ز آسمان	پس چرا افروختی دریش جمع		
	۴۷ آن سافر کش نه نور دیده بود		

## صفحه چهار صد و چهل و دوم

منکر این شعهای تو شده است  
خار راه او شده فکر خطا  
لبل دیبور است و راهش ناپدید  
بر سر خود تبع هندی میزند  
بوی مشک عشق شم کردت مثام  
همت بهر خلاص مرد و زن  
زود اندر یاب کن فکر غلط  
از خیالات و توهمن در گذر  
هرچه هست آن نزد حقست ای فنا  
بر همی گردید چون پروانه  
کویا از دم مرد آن پسر  
دم برید اورا و بر جا خشک ماند  
من گنه کار و سبه رویم ازین  
هرچه بهر حق بود نوراست نور  
هرچه بهر حق بود زین سان بود  
آنکه دارد از تکلف وز ریا  
بنک بین باش و جدا شو از دوئی  
چشم جان بگشای غیر از یکمین  
دیده سبطی شده بیان نگر  
تا بیاری مشیری با خبر  
بازگشت ما دگر باره بدوسن  
خوبشتن خورهم غم احوال خوش  
راه را بین و بجهه اندر میفت  
باز گرد و قسمه او باز گوی ۲۵ نکته خوست باز این راز گوی

کاین هه شمع از تکلف وز ریاست  
بر درختی بر شدی عالی نما  
مرشد مردان تونی ای بولالفا  
غافلست و چاه خودرا می کند ۴  
کیشان زین دیه دزدان در نوا  
یشتر از چند آیام و عوام ۵  
این مسافر اراک او مهان تست  
در میان بکرفته مانند نقط ۷  
کند آن شمع جمجم قوم را  
کرد رو در وی میان جمع در  
آورد بهرش یعنی راجون سمن ۸  
بیست جز هوا فلان در برج و بر ۹  
خیزو زین مجموع شمع بزم ما  
میکش اندر یکمش ای یار ما ۱۰  
چون اشارت شدیوی برخاست او  
کرد گرد شعها از چار سو  
بف و بف میکرد چون دیوانه ۱۱  
پس بهریک شمع چندین بار او  
شمع میشد روشن و تابنده تر ۱۲  
بلطف خود سوت یاک شمعی ازان  
دمع بر چون شمع بر چهره فشاند ۱۳  
آمد و در پای شیخ اندر فناد  
غفو فرما از کرم والکاظمین ۱۴  
من گمان بردم که اینها از ریاست  
از ریا وزرق و شبابیست دور ۱۵  
کار کن اللہ ای یسر  
روز افزون پاشد و تابن بود ۱۶  
هر که نز بهر خدا برخاست او  
یاس تن گو در جمعیت هست جا ۱۷  
گفت یغیر انا و اتفا  
بیست در آفاق جز یک ای غوی ۱۸  
بیست موجودی جزا در کن فکان  
احولی را آن طرف نه ای حزین ۱۹  
آنکه دارد دیده خود این دیده است  
دیده قبطی سفید و گوش کر ۲۰  
این دلیل انزواج ما آمد است  
ما شویم آگه تمام از خیر و شر ۲۱  
گر بمقصد ره برم و جان برم  
 قادر اول او و آخر نیز اوست ۲۲  
تو چنان کن که در آن روز جزا  
کس نیارد از بست بفرست ییش ۲۳  
داد جان و رزق داد و جاه داد  
قاله بر بست رخت ره مخفت ۲۴  
بر مثالی کان غلام از حکم شاه  
باز گرد و قسمه او باز گوی ۲۵  
نکته خوست باز این راز گوی

**بیان آنکه هر بندۀ که دل بیدار و جان هشیار باشد غم فردا امروز خورد چنانکه آن غلام شاه که و جعلنا هم سلفاً و هُلَّا لِلآخرین**

آن غلام یادش گشته خیر  
میکند با او مر آن سلطان خطاب  
گفت با خود چون ازین مملکت در  
لیک باید کاری آکنون کرد من

چون شنید این قصه را او از مشیر ۲۸ که تغواهید ماند این مملکت برو  
جمله را زومی بخواهد او حساب ۲۹ چون هدایت یافته بود آن فتنی  
رفت باید من غم بیان خورم ۳۰ عاریه است این مملکت و آجا باید  
کشود آنچه دل و دین روشنم ۳۱ این فنا کی عقل میل او کند

**باز استشارة گردن آن غلام از مشیر کامل و هادی فاضل**

آن غلام یادش گشته خیر  
چون که کرد این فکر و آن مافی القبیر  
که مرآ اندیشه آید ای پدر  
تا مرآ قدری بود در ییش او  
از کرم آنچه مرآ جائی دهد  
آن ثانین تن ز طوفان بلا  
مصریان از تعطیچون خون ریخته  
سلطان در دامن عنون کلیم  
رفتگان ناجی شده و ماند کان  
خواجه لولاک ختم این  
آن گلستان نکوجون شهر ماست

باز گفت او جمله را با آن مشیر ۴۳ باز از وی استشارة کرد باز  
که از اینجا چون کنم آنچه سفر ۴۴ در حضور آن شه عالیجناب  
زو یا بهم جاه و حشمت ای عمو ۴۵ بس در آن بستان و گذار جو جان  
تاج عز و فربتم بر سر نهد ۴۶ ای تو گشته هم دلیل و بیر من  
که بکر آن غرق شرق و غرب را ۴۷ چون پنه جسته بکشی نجی  
در پناه یوسفی بگیریخته ۴۸ روی او آن فال را میبون شده  
دست زد پس یافته ره مستقیم ۴۹ چون حواریون و قوم عیسوی  
راه گم کرده مضل و مسنهان ۵۰ دست ما و دامن ختم رسول  
از شکر شیرین تر آن ماه ضبا ۵۱ یافته ما از تمامی دولتی  
وان قصور و حور خود از بھر ماست ۵۲ هر که را شمع هندی باشد دل

**نشان دادن مشیر مرشد تاجر ان امین سلطان را بان طالب یقینی اگرچه همه خلائق از اکابر و اصاغر بندگان**

**در گاه شاهند اما مطیعان خواص که از هنzel ما و من عبور کرده اند طاییه دیگرند**

کفت با او آن مشیر رهنا  
دوستان خاص شاه داد را ۵۴ این گروهند ای امیر تو چراغ  
که ز خود آرایی اندام و فراغ  
لیک اندر دستشان این خاک زر ۵۶ ملکشان نه لیک شاه ملکها  
بنم بر همه سر بر همه خون جگر  
جامه نه جمله ن غرق نور  
آن فقیران الهی اهل دل  
بر گشته از صفات آب و گل ۵۸ زین جهان لکن از آن هو شده

این گروهند ای بقیع و فرسا ۱ گر تو میخواهی در آن مملک عظیم  
مدهی این فرقه را ای کامران ۲ آن امینان سر بر آنجا برند  
هر بناعت هرودیعت کاین زمان ۳ مکب بیعد ترا وایس دهنده  
**تفسیر من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسيئة فلا يجزى الامثلها**

هر یکی را ده بامر پادشاه میدهندت باز ای دولت پناه ۴ گر متاع تو حسن باشد ترا  
خود دروغی نیست قول خان ما ۵ چون یکی را دهد سر باز هم  
ملک و مال و باغ و بستان و حرم ۶ هم دهد کش شرح گفتن نایم  
هرچه میخواهد دلت یش ازشار ۷ گر بضاعات تو باشد قلب و بد ۸  
تا قیامت من اگر شرخش کنم مثل آن یابی بامر ش جزا  
گر بضاعات تو باشد قلب و بد ۹ چنان آن سالکان بخت مند  
صد عذاب و صد عقاب و صد بلا ۱۰ چنان خوب را چاره کنند  
باز آن اجناس را باشد جزا ۱۱ هم ز بهر خود بود گر بد بود  
این فاش خوب بهر خود بود ۱۲ قال ان احستم احستم الله  
هر که اینجا دید راه خویش دید ۱۳ یافت کام ارنه در آن مملک وصال  
دیده اش روشن که راه ازیش دید ۱۴ گر طعم دارد بگو کم کن خجال

**شناختن اهل معرفت قلاؤز صراط مستقیم را بنظر معنی که نظر ظاهر را اگر اعتبار بودی اقوام و معاصران  
انیا و اولیا از جمله رستگاران بودی**

دیده و آن چار یارش نیز هم ۱۵ دیده باید که درک او کند  
کم دهد عکس شاعع و فرز نور ۱۶ چون دعافت بر شد از بُری عیبر  
دیده معینت باید نور یاب ۱۷ سالک راه خدائی جان من  
تصفیه دل کن نه خود تبار تن ۱۸ کرده ضایع عمر و آنگاهای عجب  
روسیاه و قطمه دل مثل نقط ۱۹ کار او اورا نهانی کشته است  
دم فرو بسته شسته روز و شب ۲۰ چونکه قطبی از درون دارد خبر  
خاسر دنیا و غصی گشته است ۲۱ از بہشت خود بر آمد آن شدید  
دیده چون برهم نهی آن خود شده است ۲۲ آن بزید کرده از راه اتراف  
میرود از سلک کلیت بدر ۲۳ خواهدش زانه کشید ۲۴ گنده کوی مبرز دنیا یقین  
دست در معنی زن از صورت گذر ۲۵ کرده افال و اعمال ردي  
که شدند از سر کرمان بلند ۲۶ تو بصورت منگر و معنی نگر  
در بهشت خوش ساز او رهداشت ۲۷ خود بهشت خود بر آمد آن شدید  
خود نخواهد در بهشت خود رسید ۲۸ آن بزید کرده از خلیل است ای بُری  
او کهان از فعل خود بر خود صاف ۲۹ خود بهشت این مقام کنده اش  
لایق آن ریش خام گنده اش ۳۰ چونکه زنده دل و بیر کمن  
هیئت دان پیش دوزخ ای حنین ۳۱ از این بهشت شاد کام  
جنتی دان پیش دوزخ ای حنین ۳۲ از فنا بگذر بقا جو ای فنا  
بر تو واگردد که بر خود میردی ۳۳ از آن هبہ در آتشکده  
هیئت بند و باری این کار و بار ۳۴ کر قیاست از خلیل است ای بُری  
دست در میش بود این بهشت خاد کام ۳۵ گرنوزد دست و پایش زو مدان  
که شدند از سر کرمان بلند ۳۶ کر توئی زنده دل و بیر کمن  
در رهیست خیاز و بقال ۳۷ چشمها بر جوی نقدی افکنی  
زانکه در رهیست خیاز و بقال ۳۸ از فنا بگذر بقا جو ای فنا  
چون بود آن هبہ در آتشکده ۳۹ از آن هبہ در آتشکده  
خواهدش بود این بهشت شاد کام ۴۰ گر توئی زنده دل و بیر کمن  
خواهدش بود این بهشت شاد کام ۴۱ از فنا بگذر بقا جو ای فنا  
که شدند از سر کرمان بلند ۴۲ از فنا بگذر بقا جو ای فنا  
که شدند از سر کرمان بلند ۴۳ از فنا بگذر بقا جو ای فنا  
زیر هر کس او قاده ره نشین ۴۴ با وجود این همه تلیس و کار  
جز بیدشان نیست عالم را مدار ۴۵ از آنی بر بقا آهنگ ساز  
بعد از آنی بر بقا آهنگ ساز ۴۶ از وجود این پدر مادر توئی  
میکند ادراک این مادر پدر ۴۷ از وجود این پسر مادر توئی  
ای هزاران جان فدای آن لقا ۴۸ از مقصود آمال وی است رو باو کن عزم دیدار و را

### تفسیر ان الینا ایا بهم و ان علینا حساب بهم همه را آمد از اوست و باز گشت باو

چون بر امد مدت موعد او نور میزد طالع مسعود او ۴۷ عزل کردندش ز تخت و تاج خود  
وقت و بود و وجودش بستند هر که اینجا بود از او گردان شدند ۴۸ کشته او بی مال و ملک و تابو زور  
ماشه ازیار و جلیس و دوست دور

داشت خود دیگر نبود اورا پناه ۱ جز امیدی که بآن تجارت شاه او ز هرچه داشت دامن برخاند ۱ اوز در او نبرو نه جنبش نیز ماند از همه اموال خود یک پیرهن ۲ جمع گشتن آن گروه مردمان پس پیوشیدند او را در بدنه زمرة در گریه جوقی خنده جان این سفر از واجات و کردنش است سوی شهر شاه کردن دش روان ۳ آینه برخوف لابد رفتیست آه از این راه مغوف یر خطر او مناره میکند از برق و گل آنکه او برخاک دنیا بست دل این جهان سفله برور هیچ نیست هر که از دارالباقای جاودان کوشت نا دیده معمود باکیه دل نهاد و ماند از اقبال دور ۴ آنکه زهره شیران نز بر دریده زهره شیران دل بربن از عجب ماند اگر یشد ریه ۵ ز اصبابی اوین و آخرین یوقوفت و خبر چون جاهلان ۶ از سر غفلت در این دار غرور ۷ آن جعل انداخته در زبل سر از نسیم خوش دم کل بی خبر کی رسد او را طعام مستطاب ۸ جای خر دریا که وکدان بود از شره افتاد در جیهه کلاب باز رستی قلب فکرت زین خجال ۹ یا نودی روی آن عالی جمال گر شدی مکشوف از دیده حجاب بر فتادی از رخ دولت نقاب ۱۰ یا نودی روی آن عالی جمال

### تفسیر لئا ماکسبت و علیها ها اکسبت کار امروز نساختن غایت شقاوت باشد

ماه جان از نور دولت تافته ۱۱ از حدیث آن مشیر رهنا او نکرد اعراض و تعذیر و ابا جمله خلق خدا را داد داد ۱۲ رسم طاعات و عبودیات را هم افامت کرد آن عالی زکا از سر لطف و وفا نعف و قهر ۱۳ که تمام آن تاجران یادشاه آن مقرب بیشاپان سپاه کرد اکرام هم آن سرفراز لیک در معنی جهان را بست مند ۱۴ جمله حاضر شد با آن قانون و ماز نقدوجنس و ملک و مال و يوم و بر ۱۵ سر بر آن مهان ایثار کرد هرچه میخوردی و میغفی هم می نکرد آن عصمتی کاران کشته ملهم از خداوند و دود ۱۶ هیچ بی اذن مشیر کار دان هرچه میکردی و میگفتی هم چون مشیرش کامل و خوش کاربود از وما ینطق من الکنش نوا هادی راه خواس خوب دم آن مطیعان را نوده راه حق چونکه آن بندۀ مطبع بارسا لاجرم او دولت کوئین یافت قربت آشاه زیب وزین یافت ۲۲ هر کرا عن و سعادت راهبر

### داستان اعرابی که از غایت فححط و نیاز در طلب رزق جانب دارالسلام بغداد شد

سالی در حی بنی خل ناگهان فححط افتاد از فضای آسمان ۲۴ جمله اعراب قیله سر بر سر زجوع و درد برستک و مدر آبهای شور ایشان گشت کم ۲۵ زان میان اعرابی بهر نوا سوی بنداد آورید او روی را گرمی بر و عذابی میکشید روز راه عجز سوی شهر کرد تا کنند از هر دری او کش خورد ۲۶ بر امید خورد او ره می برد آنچنان کرده درو عطشان اثر که زبانش از دهان آمد بدر ۲۷ چشم بر آب ولبان خشک از عطش دل زجوع و تشنگی اش کرده غش ناگان بر چشمۀ صافی رسید میرید افغان و خزان راه را بر امید خوردن نان آن فتا ۲۸ مشک بر بست و بریه میرید خویشن را زد بر آن چشمۀ روان ۲۹ یکنفس زان آب صافی بی ندید سوخته از بیم جان اندر کشید کی شناسد خودضحاک انصاف را ۳۰ تا نیزی در بلای هول مرگ بعر کو بر سر دمام کف زده ۳۱ این گهر خواهند از چشت بدر روزان ازراست و زچصف زده رخت در کشته قلزم میکشی بر امید فایده خالی خوشی ۳۲ در دلت از غرق کشته فکر نیست

### درخواست سليمان از حضرت مستعان که یک روز شیطان رادر بند کن

آن سليمان هم رسول و یادشاه خواست از فضل خداوند الله ۳۴ که لعن الليس پر تلیس را اند آن زندان نهد بندی برو بندش نطق و زبان از گفتگو ۴۵ حق تعالی از کرمهای عبیم کرد یک روزش به بند آن ملقا ۳۶ آن یکی روز اندر آفاق جهان از صغار و از کبار مردمان شور و تشویش ووساوس کس نداد ۳۷ برده غفلت شد از هر دیده دور ترک این دنای فانی گفتن است ۳۸ پس چرا ما غافل و عاطل زکار جز نماز و طاعت و روزه دگر ۳۹ هیچ چیزی می نخورد و می نتفت نه کسی را ذوق و نه عیش و طرب ۴۰ حق تعالی جل شانه بعد از آن آدمی بر کار ما کی ماهر است ۴۱ ما همه کاری بحکمت کرده ایم تا جهان را از عدم آورده ایم زینت عالم بآنست و مزید نافریدم از امور بعر و بر ۴۲ کاین علی الارض آنجه من کردم بیدید هیچ چیزی از هبا و از هدر ای پدر تو بندۀ از امر کن بندۀ باش و بندگی او بکن ۴۳ لیک عقل آدمی را چه محل از فضولی دم مزن منقاد باش بندگی آور بجا آزاد باش ۴۴ هست ییجون آن حکیم کردگار خویش داند حکمت خودرا و بس رسیدن عرب بر آب شیرین و متغير شدن از عذوبت و نظافت آن و خجل شدن از هدیه خود

چون عرب ز آن چشمۀ آب زلال در چشد و شدز عطشان بی ملائ ۴۷ در همه عرش نخورد بود او آب شیرین و مهنا ای عموم ز آنکه در بر غیر آب شور دم او تنویشه بدر نشینده هم ۴۸ چونکه ذوق آب شیرین در گلوش رفوردید آن لذت شیرین چه نوش

با فرات عنب و حلو خوشمزاج ۱ گفت با خود نیست این آب روان جز ز حوض کوثر باغ جنان  
 دید این عجز و شکست حال من ۲ از کرم برحال من رحم آورید  
 کرد بر من آب جنت را بیدید  
 جان رسیده بر لب از فقط و بلا ۳ بر سیل هدیه گر این آبرآ  
 من بر م در شهر پیش پادشا  
 تازه گرده جاش و زنده روان ۴ کاین زلال خوش صفا از جنت است  
 آب جوی خوش فضل و رحمت است  
 آتاب دولتم بر تاته ۵ که غنی گردم تو قل یافه  
 خلعت و تشریفها لعل و گهر ۶ من خرم آلات و خلتهاي تن ۶ بر سر آن چند خرواري دگر  
 نعمت ما کول خورد و معتبر  
 وارهانم من ز فقط و قهرشان ۷ خوش خوریم و خوش یاسایم ما  
 در میان عیش و عشرت سالها  
 آن سواد شهر را از دور دید ۸ بعد قطع بر و آن راه شدید  
 رو نهاد او جانب بغداد فرد ۹ راه او بر ساحل دجله فقاد  
 کشته از تفريح هدیه بی خبر ۹ شربتی نوشید ازان جان بخش آب  
 کشت حران و عجب درماندازان ۱۰ شربتی نوشید ازان جان بخش آب  
 خوشتر و نازک تر از مشک و گلاب  
 یوف بر ما الوداع ای عقل و دین ۱۱ آب اگرایست و ملک و شهر این  
 در غلط و اندر خطای اتفاده ام ۱۲ ای درینما روز گار و عمر ما  
 رفته چندین سال بر باد هوا  
 یافته ما را گواه این ماجراست  
 مایل این خانه غم کی شدی ۱۴ هم مگر آن قادر غفارمان  
 لطف فرماید دل بیدارمان

بیستوی کی باشد آن ملح اجاج

جهون خداوند عظیم ذوالمن

کوک و اطفال و اصحاب مرما

چونکه نوش آنجنان آب جنان

او مرا چندان بیخشد سیم و زر

بهر اطفال و عیال خویشن

بس کنمن بار و برم از بهرشان

بعد از آنی مشک خود بیرآب کرد

کرد عزم آن سواد معتبر

دید ناگاه آنجنان بصر روان

گفت در دل من کجا اتفاده ام

ما خود آخر درچه یا چه بوده ایم

مرغ آب شور را در جوف بر

کر دل ما ز آخرت واقف بدی

### قال النبي صلی الله علیه و آله الموت کاس" وكل الناس شاربه والقیر باب" وكل الناس داخله

از سپاه و خان و مان خود جدا ۱۶ باز بردند و بجای تنگ و تار  
 در نهادن ش و بجد و خوار وزار  
 مانده تنها و عملهایش بیر ۱۷ داد فرمان پادشاه کامکار  
 حاجبان خاصرا و مرد کبار  
 پس نشاندن ش بفر و عن و ناز  
 با جمال خوب و بو های عیبر ۱۸ پیش او رفتد با اعزاز و ناز  
 داده بود اندر زمان ملک و جاه ۱۹ جمله آنها را برات با نشان  
 عرض کردند آن زمان بروی عیان  
 بهر او آماده آنها بی ریا ۲۰ بی عدو و دشمن و خصم و حسود  
 عیش و عشرت اندر آن کشور خلود  
 باغ و بستان کاخ و ایوان و سرا ۲۱ هم غلام و هم کنیز بی شمار  
 هم جنبیتی های شاهی صد هزار  
 میشند بگردند بیش شاه باز ۲۲ شاه خود عالم بدو آگاه از آن  
 لیک کردندش بحضورت آن عیان  
 پس بگردیدند بیش شاه باز ۲۳ هرچه ما فرموده او کرده قبول  
 کو مطیع صادق الاخلاص ماست ۲۴ هرچه ما فرموده او کرده قبول  
 هم بعدل و راستی پیراسته ۲۴ کار او خلق خوش و بنبل و کرم  
 او بلطف وجود در عالم علم  
 از سرایقان و صدق و قلب خوش ۲۵ شرک اندر سینه او نامده  
 کبر اندر باطنش سر نا زده  
 عقل را پیرایه خود ساخته رایت عقل و خرد از راه خبر و شر عقل باشد راهبر شد معتبر

**یان آنکه عقل اشرف ادبیاست و بنی آدم بر جمیع حیوانات فضل بعقل دارد اگر شریفتر از عقل چیزی بودی**  
**از همه اشیا آنچیز آفریده شدی**

کرد گار آن آفریدی بیشتر ۲۹ خود چه باشد به زعقل اندر زمن  
 در همه آلات و اشیا چیز نی ۳۰ سوزنی را چونکه ییند عقل چست  
 لیک داند کو چنین از خود نزست  
 که ورا سازید باصد کار و بار ۳۱ دریکی سوزن سی و سازحم است  
 تا بوزد او قبائی را بدست  
 تا شود صافی دل و یا کبره تن ۳۲ بعد از آن دادن گذار یخدش  
 میرسد تا میشود در خورد کار ۳۳ این حکایت میشود دور و دراز  
 کوچکن کالهای آدمی ۳۴ نسبت ممکن کو بود بی اوستاد  
 که از او دارند اسان اعتبار ۳۵ نفس کل باین عظیم و شاخت  
 که خداورا ز عقل اخراج ساخت  
 که فروست اینهنج ازو در گر و دار ۳۶ در نبی فرمود بدخوان ای فنی  
 حق که الرحمن علی العرش استوی  
 که از آن شک چون سگ افی در درک  
 معنی تحقیق استیلا بود ۳۷ تا ترا در دل نباشد هیچ شک  
 وین مطلق هفت جرح بی ستون  
 قائم از خود تا کچون باشند چون ۳۸ ماه و خورشید و ستاره بر فلك  
 واندر او صفت صفات زانع ملک  
 که باوست این جمله عالم را مدار ۳۹ خالک و آب و باد و آتش ای پدر  
 چار ضد مختلف با یکدگر  
 کائنات و جمع موجودات هم  
 در خور و بایست ادوار زمان ۴۰ جمله مصنوعات و مخلوقات هم  
 چون بود بی صانع این هردو سرای ۴۱ خالق و صانع یکی بی علت است  
 که منه ز احتیاج و آلت است  
 نیست تقاضانش در عز و کمال ۴۲ اینه نعلم حق است ای پسر  
 کوست مرشد هم دليل و راهبر  
 بی کدورت لا احب الانفین  
 چون خلیل الله مختار سعید ۴۳ عقل از اقلم ایمان و یقین  
 نیست مخفی آفلنده و بی ثبات ۴۴ ماه افروزان براین یروزه طلاق  
 نیست این از کسوف واژزوال ۴۵ آن عظیم الشان خداوند مجید  
 زانقلاب و کلفت و آفت بریست  
 وان محال از عقل تو دارد کمال ۴۶ ذات او از عصب و از علت بریست  
 راستی ایمان تحقیق این بود ۴۷ گر ترا تحقیق نبود این چنین  
 وای بر تو ای کم از غاک زمین  
 کوه دریا و درخت و برگ و شاخ جمله مخلوقات این کاخ فراخ ۴۸ شاهدی بر وحدت ذات خدا  
 دیده عقل ای برادر بر کشا

فخر رازی رحمة الله عليه آن امین الله موثق الـ ۱ غیر اینچه براهین و دلیل بر کمال ذات خلاق جلیل از کمال عقل فرد کم علیل کرده اخراج او هزار و یکدلیل ۲ هین ز آدم تا بخاتم این زمان مثل او چند آمده اندر جهان هر یکی را نیز بر ذات احد چند از این روشن دلایلها بود ۳ تا تو از تقلید بر تحقق بی در کلام الله حق ای دین برست چون وحد خوانمت من ای ضریب. که نه ز ایمان تحقیقی خیبر ۴ مخلقت الجن والانو آمدست در تلفظ گر چه خوانی یعدون ای یعرفون ۵ هر که را ایمان نباشد اینچنین جای او را اسفلی دان ساقین گر کنی حرم و گنه حق غافراست شرح ایمان را ییانی دیگر است مرد ایقان را نشانی دیگر است ۶ شرک را دردن میارای حق برست ای حکیم کارساز غب دان ما ز تواریم هم ایمان و جان ۷ جانان دادی و ایمان نیز هم از وضلتا هم این جان محترم وقت استداد جان بر خصان چون از این قالب بماند اقصال ۸ دار ایمان همه ای یادشاه از شر تاراج شیطانی نگاه فرستادن یادشاه ارکان دولت را استقبال آن غلام منقاد او را باعزا و اکرام با مقاصد اصل برساند

## هل جزاء الاحسان الا الاحسان

نایب خان الغ مد در دید ۱۱ کنثها را گشت هنگام درو خنجه راهم خطه جورا نیز جو از بی آن بندۀ بوده مطبع باد بیان بیان بیان سر فراز غاشیه بر گفت ماه انداختند از کمال و فضل وجود آن و درود زانکه بودش کام از بذل و درود کرده از تشویش و رنج و خفافرد ۱۶ رتب و اقبال او را بر گشود چونکه وقت دولت وصلت رسید کس از آنحضرت نبوده خاسره آری دنیا مزرعات الآخره ۱۲ آن شهنشاه جهان دار سمع آن بزرگان سعادت کش را ۱۳ گفت اسب شی و عز و ناز آوریدند و چنیت بیش کش یس بکردنش سواره میر و ش ۱۴ بر سرش پیتر ظفر افراختند جمله چون خدمادر بیش دوان باشند با او خطاب لطف کرد دید و دادندش هم از فرمان شاه جو قی آنان کر سر انگشتان سرو فتح ما بشاخ و برگ شد فلسفی را دیده اینجا کور گشت هر شب از اخ الصیر ای اله این آدم و عبسی پدر بود و پسر آن بزرگین را توگردن می نهی مبدهد قرآن گواهی بی جبل خود بر آن که تو مقرنی بیشکی آنکه او بر ذروه چرخ کبود تعجب داری و گوئی این خوداوست خودها از خورشید عیسی بیش اوست ای شده بر مرکب غوط سوار روی پیجده ز روم و میدود شمس تبریزی نیینی آن زمان تا که بینی از توجان سر نزشد پادشاه ما کریم و کامل است اخلفوا بالاخلاقی او فرموده است هر که را علم و عمل باشد شعار

میبدد الپیس را بال صعود ۲۶ گردهد بر زی دگر مصلوب را مغز می اندازی و گیری تویوست ۲۷ از فراز اوج چرخ چارمین خوبتر بی هیچ شک ازیشت روست ۲۸ گر یزید از ارض عبسی بر سما ترکش غفلت به بسته دیو وار ۲۹ تومن فکرت دراین دار رشد تا خطائی باش تا فردا شود ۳۰ چون بر آید صبح روز انوری امتنی و امتنی کو بیش خان ۳۱ آنکه نفس نفسی آرد در نوا خود ترا راه تو در چنبر کشد ۳۲ دست در دامان شمس پاک زن سوی جوق خسرو لولک زن هم علم وهم حلیم و عاذل است ۳۳ بر کسی ازوی نرفه ظلم و زور زانکه وصفش جمله نیکو بوده است ۳۴ خلق نیکو بیشه کن کار حسن تا نباشد شرمسار از ذوالمن هر که راعدل و کرم باشد دثار ۳۵ رستگار دنبی و عقبی بود خاص خاصان حق مولی بود

## تفسیر یا داود انا جعلناك خلیفۃ فی الارض فاحکم بین الناس بالحق

خالق و بروزگار انس و جان ۳۷ کای خلیفۃ ارض داود دلیر در صفات ناورد خصم ماقو شیر آری القاب تنزل من سما ۳۸ بر کسانی حاکمی و ارجمند یشه گیر آئین ورسم عدل وداد ۳۹ داوري بر منبع انصاف کن از درون ارقام شهوت راتراش ۴۰ هر کسی کو تابع نفس و هواست رو مگردان ز آرمه ای شاه تکریم ۴۱ سر خبر الناس من یتفق تراست سرمکش از چنبر نصفت برون

تفسیر الله الذی خلق السموات والارض بغیر عمد قرونها الی آخره

نیست آن معسوس بیرون درون ۴۴ حق تعالی رافع عرش مجید گر چهفی الظاهر ستونش بـ تدبید واعیاذ بالله از عدل جهان هر که فی المعنی نظر کرد آن بیدد ۴۵ قائمہ افالک انصاف است و داد خیزد افتد بر زمین این آسمان ۴۶ در طبایع رخ نایاب حادثات ناخن . آرد زلال و هم وبا ۴۷ انس و جن و ماهی و مرغ هوا هم عفن گردد نسیمات هوا چون عفونت در هوا سیران کند ۴۸ منهم گردد بنای روزگار منعدم گردند جیوان در دیار

لینچن فرمود دارای جهان چون خلیفه ارین گردد بن ترا در میان اینچنین جمع عباد تابع نفس و هرای خود میاش جاده عدل است راه مستقیم سرمکش از چنبر نصفت برون

فوق وتحتا دست بر بالای دست  
جسم تست آن روز خواهد باتویود  
این عمد که عدل گفتش کرد کار  
نجه لی و قصدت ایست لج  
پادشاه است او یعب التائین  
رو سیاهی و بلا رنج محن  
چشم و گوشت هست و هم عمل و تیز  
عدل تنها نیست در سلطان و میر  
هم تو در شهر وجود خویشن  
ای ز ملک و شاهی خود بیخبر  
آنکه لبس عدل از تن دور کرد  
لا جرم فریاد دار و ناله زن  
در همه کس واجب است این عدل و داد  
عدل از آن جنت و حور و قصور

## تمهه داستان آن بنده مطیع که حساب را مکافات یافت مانشته به الانفس و تلد الانعین

راست آمد پیش شاه کبریا ۹ داد او را غایت کام و مراد  
یافت با خاصان حضرت اتحاد  
یافت مطلوب خود از یزدان فرد ۱۰ هر که را این باید شد رو جهان  
گوچنان میری چنین میر ای فلان  
تفسیر آن خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلة مضفة فخلقنا المضفة عظاماً فكسونا العظام لحمماً ثم اشناناه خلاقاً

## آخر قبارک الله احسن الخالقين

اصل جست از چه نا ثابت شده  
در عدم بس قرنه آسوده  
پاره خیمه از اینسو تر زدی  
هرچه هست از نضل وا زاحسان اوست  
از کرمهای شریف شفعته کرد  
بین مهارت تا چه منزل میکشند  
پشت و پهلوخم شداز ضرب بقت  
چون زبات از دهان بیرون فتد  
از خلقنا المضفة برهان بخوان  
ساخته کافی دل و دین و سره  
هستیت داد وزر و جان عقل نیز  
که بیان بر صدر توکردم تمام  
شرط امر خواجه را آور بجا  
یس غرض امرت بجا آورد نیست  
لیک بر فضل و کرم کن متکا  
خط آزادی ما در عصمت است ۲۸ آیه لا قنطوا من رحمت است  
در فن و عجب و تکریب صد منی ۱۳ گر بدانی از کجایی آمده  
با خود آئی و روان بیرون کنی ۱۴ در مشیه بد جنبی بوده  
از منی در جای تنگ نطفه ساخت ۱۵ نطفه بودی و پس علقة شدی  
بلکه از صنع خداوند و دود ۱۶ در میان توکیستی دست آن اوست  
پس خلقنا النطفة علقة خدا ۱۷ بعد از علقة حکیم حی فرد  
تو ز راه و منزل خود بیکبار ۱۸ تو نه اندر میان ای ارجمند  
ذآب آن خونت بر بی رنگ یافت ۱۹ آن عنذاب ساربان جائی نرفت  
گردنت کی میرسد در قفر چاه ۲۰ کی کند سودت جهیدن یا لگد  
کی بود اندر رگ جان ای فلان ۲۱ بعد از آن آن مضمون را کرد استخوان  
و زنخت بیه جان بروی دید ۲۲ ثم اشنانه خلقاً آخره  
پس فرستادت درین دارالقرار ۲۳ ناجری تو خواجه تو آن عزیز  
در جزا یابی کمال و سروری ۲۴ قصه آن خواجه و تاجر غلام  
که ز رحمت کرده با تون در سبق ۲۵ بین بدان خود را و فضل خواجه را  
باشی از طاعت بر رب العباد ۲۶ او بکرد و کارتون محتاج نیست  
لیک از طاعت مثو مفروز سر ۲۷ رسم و شرط بندگی آور بجا  
در مناجات در خانه

بعر دل را گوهری ده بی صدف  
حیف باشد که رود در دست دیو  
باده اش صافی و سکرش مطلع بیست  
منحنی را عمر فرسوده کم است  
هست او رسوا به بیزه می بیست ۳۰ آفاب را ز نامت ده شرف  
سرد تر گردان که هستی حی فرد ۳۱ خاتم دست سليمان شاه نیو  
باده اش صافی و سکرش مطلع بیست ۳۲ میخوری این باده ای یار فلاش  
هست او رسوا به بیزه می بیست ۳۳ بیخبر از متنی جام جم است  
لاله لال دنی کی خی بود ۳۴ نیست هست انگور نشو می بود  
آفابی از دلت سر بر زده است ۳۵ ای حسام و قاطعه ضرغام عشق  
جرعه بر خاک ما ز آن می فشان ۳۶ چونکه ما خاکیم در بزم حقیر  
چون لقب شد میکدت را مثنوی ۳۷ حرف میگوئی تو دم در کن بیخش  
شاخ مرغ دل زبان ساختن ۳۸ من ز حرف تو بگفتم چند حرف  
عارفان را خط کردن کافه است ۳۹ من ز جینه روی گردانیده ام  
در گرفته شمع گیر و دار سر ۴۰ از فقای شمع دیدم تاب باد  
شمع دل را ساز با نور و ضیا ۴۱ گر نباشم در میان من بالک نیست  
رخت چون بردم در آن بحر حضور ۴۲ خواجه شمع بر کفر جمعت نهاد  
اندر این بیم جز در شادی مجو ۴۳ باز خواهی آمدن در کوی ما  
دور کن از روی آن شمع آن غبار ۴۴ آن ششم شمع ارجه رفته بودیش  
روشنی ده شمع گردن رایمان ۴۵ شمع گردن يوم الاخر دود و درد  
هده جنات عدنی خالدین ۴۶ نور شمعت ز آب و باد است ای فلان  
حل شود چون قند موزون بر دلت ۴۷ چون یقینت شد فلاوز رشد  
کیسه پر شد از درمهای جدید  
زاد یقین خمه آن زر است ۴۸ چون مظلس را صفت مسکون شد

ای شده مفروز در کبر و منی  
از بروت خویش این باد منی  
پس خداوند جهان بر فراخت  
آرمیدی آرمیدن نز تو بود  
کرد از صنم لطیف ش از بدا  
چارمینت متریست آن ای پسر  
هان مکش بینی اکر ه بر شکافت  
آب درمشک است و تو عطشان راه  
خود مجال جنس و زور آن زمان  
پس بر آن عظمت لحوم و بی کشید  
ماهه صحت نهاد در کنار  
تاكنی کسبی در آن عالم بری  
صورت احوال است وفضل حق  
تا تو در یوم بفر الماء شاد  
تو برای جان شود کوش ای پسر

در مناجاتم توئی غیر تو کبست  
چیست دنیابردلم مرده است مرد  
مثنوی دار العبار عاشقست  
لله رادرسر اگرچه ساغر است  
چشم نرگس را بشارت کی بود  
ای ضباء الحق حسام الدین مست  
سوی بیغانه سر ما را کشان  
چون یکی دادی دو کن ای مولوی  
حرف گفتی حرف دانم ساختی  
سچح قبری شاعران را فاقیه است  
شاه بودم مستعار و بر گذر  
ای خدا تو روشنائی ده مرا  
شمع من در جمع خواهد داد نور  
هی لالی غوص کن ماهی مجو  
از میان بحر شمعت را بر آر  
ای غلام این شمع را از موم جان  
شمع این دریا خورد آب از بین  
در ریاضت کوش تا این مشکلت  
اربین صبحاً آن زر بر سر است

ای صد نقش درمها نام تست ۱ سکه آندر ز نام تو درست  
 خطبه سکه زنامت شد فوی ۲ شاهد عقل ذکی خود مشنوی  
 ترکه چون شاهد ما را ز تست ۳ قاضی عدلی و میدانی درست  
 ده رواجی این درمها را تسام ۴ ای قدیم لا یموت و لاینم  
 بر دراست این توبه مارا بهشت ۵ جوع راه بریه مارا بکشت  
 گندم بربان بهاست اماچه سود ۶ ما فریب مردنبیم و کار بود  
 لطف فرما ای سپهسالار دم ۷ این خربیه درستان گندم بده  
 نام گندم میری هی ای پسر ۸ تو فراموش کرده رذ بذر  
 ده کچه گندم که چه گوهر که چی ۹ کان ذلك فی الکتاب است ای اجی  
 که بقول دشن غول غوی ۱۰ کرد اورا اندر این ره پیروی  
 از تغافل پند دشمن را شنید ۱۱ خوش را در چنبر ردی کشید  
 خود و کیل ماست لطفت ای دلبل ۱۲ مدعای بیست ای نعم الوکیل  
 هر چخواهی کن مطبع از درون ۱۳ ما نبیکوئیم ای یجون که چون  
 ما غلام و مایه از تست اینه ۱۴ اسب و بار و ملک و مال و دمده  
 حسی الله ما عنان اختبار ۱۵ با تو داریم ای قدیم کرد گار

نَمَ الْمَجْلِدُ السَّابِعُ مِنَ الْمَشْوِيِ الْمَعْنُويِ